

دکتر عبدالرحمن عالم*

نظریه و عمل فاشیسم**

چکیده:

این مقاله تبیین‌گر چگونگی نظریه و عمل فاشیسم در ایتالیا و آلمان است و بنابراین مفهوم ایدئولوژی فاشیسم کلاسیک را بازشناسی می‌کند. مقاله پس از مطالعه زمینه‌های تاریخی پیدایی فاشیسم، جایگاه ایدئولوژی فاشیسم و زایش آن را از لحاظ ماهیت، منابع و زمینه‌های فکری بررسی می‌نماید. در نگاه به بنیادهای ایدئولوژی فاشیسم کلاسیک، موضوع‌های پایه: تاریخ طبیعی زندگی انسان، ملت و نژاد، سیاست جغرافیایی، اقتصاد سیاسی، و در نگاه به اجزای ایدئولوژی فاشیسم: نظامی‌گرایی، دولت‌گرایی، مخالفت با دموکراسی، با لیبرالیسم و فردگرایی و با سوسیالیسم را می‌سنجد؛ دولت کورپوراتیو را توضیح می‌دهد و پس از سنجش و ارزیابی نهایی به نتیجه‌گیری می‌پردازد.

واژگان کلیدی:

اندیشه سیاسی، ایدئولوژی‌ها، فاشیسم، لیبرالیسم، سوسیالیسم، نظامی‌گرایی، دولت‌گرایی، سرآمدگرایی، نژادپرستی، امپریالیسم، کورپوراتیویسم، ایتالیا، آلمان.

* استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

از این نویسنده تاکنون مقالات زیر در مجله دانشکده حقوق و علوم سیاسی منتشر شده است:
«اندیشه سیاسی دوره اسلامی»، سال ۷۰، شماره ۲۶؛ «نیکولوماکیاولی: چه نام بزرگی، چه ستایش»، سال ۷۷، شماره ۳۹؛ «اندیشه سیاسی متفکران جنبش دین‌پیرایی»، سال ۷۷، شماره ۴۰؛ «بازبینی طیف‌گرایی‌های سیاسی»، سال ۷۹، شماره ۴۸، «آنارشسیسم: گذشته و حال؛ و تغییر در حوزه عمل»، سال ۸۳، شماره ۶۵.
** این مقاله، طرح تحقیقاتی بوده که برای معاونت پژوهشی دانشگاه تهران اجرا شده و در تاریخ دی ماه ۸۲ به پایان رسیده است.

مقدمه

دانشنامه اندیشه سیاسی بلک ول، توضیح مدخل «فاشیسم» را با سخنی روشنگر به پایان می‌برد: «فاشیسم یکی از بهترین نمونه‌های یگانگی اندیشه و عمل است». این سخن آغازگر پرسش‌هایی است که چرا و چگونه در فاشیسم، نظریه و عمل به یگانگی می‌رسند، پرسش‌هایی که از لحاظ تحلیل اندیشه سیاسی اهمیت دارند. بر پایه این پرسش‌ها، چندین فرضیه می‌توان مطرح کرد و مورد پژوهش قرار داد. اما در این پژوهش فقط این فرضیه را پیش‌رو قرار می‌دهیم که: «فاشیسم به عنوان ایدئولوژی، برآیند اندیشه دولت‌گرایی است، و در عرصه عمل واکنشی است در برابر خطرها و تهدیدها نسبت به موجودیت نظام سیاسی - اقتصادی مسلط». برای بررسی و نتیجه‌گیری از این فرضیه، این پژوهش ضمن تبیین و توضیح چرایی و چگونگی یگانگی نظریه و عمل فاشیسم، در نظر دارد رابطه گرایش به دولت و ساخت ایدئولوژیک، آسیب‌پذیری جامعه و کوششها برای حفظ آن، رابطه بین اندیشه رهبران و عملکرد آنها یا بازتاب عملکرد آنها در اندیشه‌شان، و در چارچوب متغیرهای مستقل (دولت‌گرایی، خطرها و تهدیدها) و متغیرهای وابسته (نظریه و عمل)، تأثیر رهبری آنها در جامعه را به صورت موردی (ایتالیای موسولینی و آلمان هیتلری) بازشناسد. پژوهش حاضر با بهره‌گیری از روشهای فلسفی - تحلیلی و تاریخی، منطق کار را چنین پیش گرفته است که پس از کوششی که برای زمینه‌جویی پیدایی فاشیسم به عمل می‌آورد، جایگاه ایدئولوژی فاشیسم را بسنجد و سپس در عرصه شناخت چگونگی زایش این ایدئولوژی، ماهیت، منابع و زمینه‌های فکری، و در بررسی چرایی آن با نگاه به بنیادهای ایدئولوژی فاشیسم، موضوع‌ها و اجزای آن را بشکافد، و پس از روشنگری درباره دولت کورپورات، به سنجش و ارزیابی پرداخته، با نتیجه‌گیری پایان پذیرد.^(۱)

۱- زمینه‌جویی تاریخی

فاشیسم^(۲) فلسفه سیاسی سده بیستمی است که در برابر لیبرالیسم و سوسیالیسم مانده از

۱- این پژوهش تبیین ایدئولوژی نئوفاشیسم و نئونازیسم را در نظر نداشته است. پژوهشگر امیدوار است در فرصتی دیگر، این میراث فاشیسم را جداگانه بررسی کند.

۲- دانشواره فاشیسم، از واژه لاتینی فاسیس (Fasces)، به معنای خوشه یا دسته، گرفته شده، و کاربرد تاریخی

گذشته پدیدار شد. اندیشه لیبرالیستی در روند تاریخی خود بسیار کند رشد یافت، اما آنگاه که سرانجام اندیشه قدیمی دولت اقتدارگرا را پشت سر گذاشت، به ایدئولوژی سیاسی مسلط سده نوزدهم و از آن پس تبدیل شد. در چارچوب این ایدئولوژی، آزادی فردی در برابر قدرت دولت قرار گرفت و در راه ایجاد محدودیت‌های قانونی بر حوزه عملکرد دولت و جلوگیری از دخالت‌های آن به کار برده شد. به نظر می‌رسید در چارچوب شعارهای حزبی، لیبرالیسم زمان به زمان قویتر می‌شود.

با انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، ایدئولوژی مارکسیستی - لنینستی، در تقابل با ایدئولوژی لیبرالیسم، مشروعیت قدرت سیاسی نظام اجتماعی - اقتصادی بی‌سابقه تاریخی را به وجود آورد، و در اندک زمانی نیروی جنبشی تازه‌ای به حزب‌های گرایش‌مند چپ داد تا حکومت‌های لیبرالیستی یا دیکتاتوری خود را در آستانه فروپاشی قرار دهند.

همزمان با گسترش لیبرالیسم در بخش بزرگی از جهان، و استقرار ایدئولوژی سوسیالیستی در روسیه شوروی، بنا به ضرورت‌هایی، سنت یا عقیده فکری دیگری پدیدار شد که تأکید می‌کرد فرد باید به‌طور کامل تابع دولت باشد و حکومت اکثریت نادان باید جای خود را به حکومت اقلیت خردمند بدهد. در گذر زمانی کوتاه، این سنت دولت‌گرایی اقتدارآمیز و پیشواجوئی به آهستگی، اما با شدت، توانمند و قدرتمند شد. انگیزه این تحول را جنگ جهانی اول به بار آورده بود.

خیلی زود پس از پایان جنگ جهانی اول، در همه جا هرج و مرج سیاسی، اقتصادی و اخلاقی به وجود آمد. در سال‌های جنگ احساسات میهن‌دوستی و ضرورت‌های نظامی، حقوق و آزادی‌های متداول را به حال تعلیق درآورده، و صلاحیت تقریباً نامحدودی برای نظارت بر

داشته است. در روم باستان، آنگاه که لکتور روم (Roman Lictor) بنا به مسئولیتی که در حوزه نظامی داشت به دیدن کنسول روم (یکی از دو فرمانروای جمهوری روم) می‌رفت، بنا به رسمی کهن دسته‌ای ترکه و یک تبر، که نشان زندگی و مرگ و قدرت بود، با خود می‌برد. در واقع، ترکیب ترکه‌های پیچیده دورتبر، بدان معنا بود که جمهوری روم، وحدت و قدرت دارد. این نشان، آن زمان که سپاه روم به میدان‌های جنگ می‌رفت، پیشاپیش افراد برده می‌شد. واژه (Fascio) در زبان ایتالیایی امروز به معنای «گروه» است، همین‌طور «دسته، بسته» هم معنا می‌دهد. فاشیست‌های ایتالیایی این نماد قدرت و اقتدار روم باستان را به عنوان نماد حزب خود پذیرفتند.

کارهای مردم به دولت داده بود. در وضع و حال پس از جنگ نیز به نظر می‌رسید لازم است این نظارت ادامه یابد تا از آشفتگیها و ناامنی‌ها جلوگیری شود. زنده‌سازی دوباره اندیشه قدیمی دولت برتر، در برخی کشورها در نظرها بود. تشکیل چنین دولتی ضروری می‌نمود، زیرا مسائل مربوط به ناسیونالیسم اقتصادی در همه جای جهان پس از جنگ جهانی اول دولت را به قبول مسئولیت‌نگهبانی عالی رفاه عمومی وا می‌داشت. در بسیاری از کشورها برای جلوگیری از فروپاشی کامل نظم اجتماعی ضرورت حکومتی قوی احساس می‌شد. ایتالیا، آلمان، اسپانیا، پرتغال، ژاپن، آرژانتین، برزیل و کشورهای دیگری هم، از تشکیل چنین حکومتی جانبداری کردند و یا آن را تشکیل دادند.

ایتالیا، جایگاه نخستین پیدایی ایدئولوژی فاشیستی، از آن کشورهایی بود که در آنها آشوب اقتصادی و بی‌ثباتی سیاسی پس از جنگ فراگیر شده بود. در حکومت پارلمانی ضعیف این کشور، گروه‌های مختلف: کمونیستها، آنارشئیستها، سندیکالیستها ناسیونالیستها و چندین گروه دیگر در راه رسیدن به قدرت می‌کوشیدند. طی چهارسال پس از جنگ این وضع ادامه داشت. از میان گروه‌ها و حزب‌هایی که می‌خواستند وضع موجود را تغییر بدهند، حزب فاشیست ایتالیا، به رهبری بنیتو موسولینی به اعتراض خشونت‌آمیز رو آورد.

حزب فاشیست ایتالیا که در آغاز *Faci di Combattimento* نامیده می‌شد (Sibley, 562) و سپس فاشیسمنتو نامیده شد، در ۱۹۱۹ با رهبری بنیتو موسولینی^(۱) تأسیس گردید، و از آن پس مورد پشتیبانی آریستوکراسی و ارتش ایتالیا قرار گرفت. اعضای فعال این حزب که پیراهن سیاه می‌پوشیدند راهپیمایی‌ها و تظاهرات زیادی در اعتراض به نابسامانی کشور به راه می‌انداختند. در یکی از همین راهپیمایی‌های بزرگ در ۲۸ اکتبر ۱۹۲۲ پیراهن سیاه‌های موسولینی در روم نظامی فاشیستی برقرار کردند. حزب فاشیست به قدرت دست یافت. این رخداد مهم، در نگاه ایدئولوژی فاشیستی، آغاز مهم‌ترین و شکوهمندترین عصر تاریخ ایتالیا را نشان داد.

اقدام حزب فاشیست ایتالیا، با هیچ معیار انقلابی سازگار نبود. این اقدام حرکتی بود برای گرفتن قدرت، توسط اقلیتی رزمنده، که به‌طور مؤثر سازمان یافته بود، تأمین مالی شده بود،

رهبری توانمندی داشت و مصمم بود اراده خود را بر مردم تحمیل کند. اما این حزب در راه خود به قدرت و نیز مدیریت جامعه، برنامه سازنده‌ای نداشت، هیچ مجموعه پیوسته و پایداری از اصول و مبانی فلسفی و ایدئولوژیک نیز نداشت. تنها قولی که می‌داد این بود که کشور را از تهدید گسترده بلشویسم حفظ خواهد کرد.^(۱)

در آغاز دستیابی حزب فاشیست ایتالیا به قدرت سیاسی، چندان فرصتی برای تفکرات فلسفی نبود، اما حکومت فاشیستی باید موقعیت خود را استوار می‌کرد، و هرچه کار تخریب ایتالیای دموکرات را پیش برد، خطرهای اصلی نظام فاشیستی نیز معین و مشخص شد. از این پس، رهبران حزب فاشیست ایتالیا، از جمله خود موسولینی، کوشیدند نظریه‌ای سیاسی بپردازند تا رسیدن به قدرت و حفظ قدرت خود را توجیه کنند.

همزاد سیاسی حزب فاشیست ایتالیا، حزب ناسیونال سوسیالیسم کارگران آلمان (نازی)، در زبان آلمانی ناتسی) به رهبری آدولف هیتلر^(۲) بود که در پی قدرت یافتن حزب ایتالیایی، کوشید در ۱۹۲۳ از راه کودتا قدرت سیاسی را در آلمان به دست گیرد، اما موفق نشد. هیتلر در کتاب خود به نام نبرد من (۱۹۲۵) اصولی را معین کرده بود که پایه تشکیل حزب نازی، و ایدئولوژی آن، نازیسم شد. آلمان، شکست خورده از جنگ جهانی اول، و فرورفته زیر بار غرامت و خسارت سنگین آن جنگ، وضع اجتماعی - اقتصادی بدتری از ایتالیا داشت. جمهوری بسیار ضعیف و ایما، به شیوه دموکراسی پارلمانی اداره می‌شد، اما فقط شخصیت پدرسالار فیلد مارسال فون هیندنبورگ آن را برپا نگهداشته بود، و آنگاه که وقتش رسید، در انتخابات ۱۹۳۳، جای خود را به حزب نازی و صدراعظمی آدولف هیتلر داد. فاشیسم آلمان به قدرت رسیده بود.^(۳)

هر دو دولت فاشیست، خود را در محاصره نظام‌های سیاسی لیبرالیستی و سوسیالیستی می‌دیدند و باورشان بود که همبستگی ملی در خطر بسیار نزدیک فروپاشی قرار گرفته است.

۱- برای مطالعه بیشتر درباره وضعیت ایتالیا پس از جنگ جهانی اول و اقدامات حزب و موسولینی، نگاه کنید به: Sibley, 560-564

۲- برای شرحی از زندگی آدولف هیتلر، نگاه کنید به Baradet, 236-238 و شوالیه، ۳۷۶-۳۶۸

۳- برای مطالعه بیشتر درباره وضعیت سیاسی - اقتصادی و نظامی آلمان پس از جنگ جهانی اول و فعالیت حزب نازی، نگاه کنید به: Sibley, 566-572

توجه مردم به منافع خودخواهانه، و رواج و تقویت اندیشه تضاد طبقاتی را خطرهایی می‌دانستند که لیبرالیسم و سوسیالیسم به بار آورده‌اند، و برای مبارزه با این خطر دوگانه، فاشیست‌ها در صدد برآمدند هویت ملی خاصی پدید آورند و همه اندیشه‌هایی را که مانع همگنی و گسترش اندیشه فاشیستی باشند از میان بردارند (ویلفرود، ص ۲۶۱). به گفته زیواشر نهل: «فاشیسم پنداری بود درباره مردمانی همبسته و متحد و با هر چیزی که نمایانگر گوناگونی و چندگانگی قدرت سیاسی بود بی‌امان مبارزه می‌کرد» (Laqueur, 368).

۲- جایگاه ایدئولوژیک فاشیسم

ایدئولوژی سیاسی، رشته همبسته‌ای از باورها و اندیشه‌های تجربی و هنجاری است که بر پایه تفسیری از طبع بشر، روند تاریخ و چگونگی وضع و حال اجتماعی - سیاسی پدیدار می‌شود. بنابراین ایدئولوژی را می‌توان جنبه بسیار حساس سیاست دانست که از فهم واقعیت، تطابق تصور با واقعیت و از ارزشگذاری بر واقعیت برمی‌آید و به گزینش روش و تفسیر سیاست می‌پردازد. (عالم، ۸۴). ایدئولوژی به‌طور معمول به برنامه تأمین منافع کوتاه مدت و بلندمدت مربوط است، و بسته به رابطه‌ای که با ساختار ارزشی مسلط جامعه دارد، می‌تواند به عنوان نیروی ثبات بخش یا تغییردهنده به کار آید. به گفته فریدن، ایدئولوژی‌ها صورتهای اندیشه سیاسی‌اند که دسترسی اساسی مستقیم به دریافتن ساخت و ماهیت نظریه سیاسی، پرباریها، گوناگونیها، و باریک اندیشی آن را ممکن می‌کنند، (Freeden, p.1) او اضافه می‌کند که از نظر بررسی علمی و دانشگاهی، ایدئولوژی را باید هم‌تراز فلسفه سیاسی دانست.

هسته و نکته‌های اصلی یک ایدئولوژی را عده زیادی از متفکران ارائه می‌دهند و بنابراین نمی‌توان فقط شخص خاصی را به نام «ایدئولوژیست» یا «ایدئولوگ» آن ایدئولوژی معرفی کرد. به نظر می‌رسد دانشواژه «فلسوف سیاسی» یا «نظریه پرداز سیاسی» فقط باید درباره متفکری مناسب باشد که سطح سنجیده‌ای از بحث را ارائه می‌دهد. ایدئولوژی‌های سیاسی در واقع در بیشتر موردها محصول اندیشه جمعی‌اند، و نباید با خود جنبش‌ها، حزب‌ها یا رژیم‌های حامل آنها اشتباه گرفته شوند. پس اگر ایدئولوژی سیاسی بررسی متفکران، جنبش‌ها، حزب‌ها و

رژیم‌ها را لازم می‌دارد، آیا ساختار ایدئولوژی هم باید موردنظر قرار گیرد؟ ایدئولوژی فاشیسم نمونه خوبی از این لحاظ است، زیرا مسائل بسیاری درباره ساختار آن قابل طرح است.

یکی از مسائلی که درباره ساختار فاشیسم مطرح می‌شود این است که آیا باید به‌طور عمده به یکایک فاشیست‌ها توجه کرد (به نوشته‌ها و سخنرانیهایشان) یا به جنبش‌ها و سیاست‌های رژیم‌های فاشیستی، و انواع مسائلی که بیشتر، تاریخ‌نویسان به آنها پرداخته‌اند. برخی افراد (به‌طور معمول غیر از رهبران)، که سطح بالایی از اندیشه را مطرح می‌کنند، مورد توجه نظریه پردازان هستند، اما همیشه هم روشن نیست که این افراد چگونه، و در واقع آیا، بر جنبش‌ها و رژیم‌ها تأثیر گذاشته‌اند یا نه. افزونه، حکومت‌های فاشیستی، به‌ویژه رژیم‌های ایتالیا و آلمان، مرحله‌های جنبشی و رژیم‌های متفاوتی داشته‌اند. فاشیسم در مرحله پیش از کسب قدرت، به تغییرطلبی یا رادیکالیسم می‌گراید، اما وقتی که به قدرت دست یافت، سازگاری پیش می‌گیرد. عده‌ای ایدئولوژی فاشیستی را نمونه‌ای از شعور کاذب یا آگاهی دروغین دانسته‌اند که باید از نظر تأثیرهای پایه‌ای به آن نگرست. چنین نگرشی، فاشیسم را محصول بحران سرمایه‌داری، شکلی از «دیکتاتوری سرمایه» می‌داند که وقتی «آزادی‌های بورژوازی» دیگر ممکن نباشد، ضروری می‌شود. این نگرشی مارکسیستی است، اما لازم نیست مارکسیست بود تا گفت که ایدئولوژی فاشیستی باید از لحاظ نقش اجتماعی آن دیده شود. کارکردگراها نیز فاشیسم را کوششی برای بیرون آمدن از بی‌ثباتی اجتماعی یا هنجارگسیختگی سرمایه‌داری می‌دانند، یا آن را کوششی برای آماده کردن جامعه‌هایی مانند آلمان، ایتالیا و ژاپن در برابر کششها و فشارهایی می‌دانند که سرآمدان و نخبگان معتقدند از جنگهای ضروری برای تأمین و تضمین بزرگی و عظمت ملی برمی‌آیند. از این دیدگاه فاشیسم و نازیسم بدان سبب رخ نمودند که لیبرال دموکراسی و سرمایه‌داری در برخی دولت‌های صنعتی نتوانستند نیازهای مردم را برآورند، و سیاست‌ها و راه‌حلهایی را که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ ضروری بودند، به اجرا گذارند (Baradat, 231).

به‌طور کلی، فقط فاشیسم ایتالیا را در معبد فاشیستی می‌نشانند، اما عده‌ای نازیسم آلمان را نیز می‌افزایند، و از این دو، به عنوان «فاشیسم کلاسیک» نام می‌برند. حتی عده‌ای ژاپن

میلیتاریست دوره میان دو جنگ جهانی اول و دوم، رژیم فالانژیست ژنرال فرانکو، دیکتاتور اسپانیا از ۱۹۳۹ تا ۱۹۷۵، نخستین حکومت پرون در آرژانتین از ۱۹۴۳ تا ۱۹۵۵، رژیم وارگاس در برزیل، رژیم کومین تانگ در چین، رژیم سالازار در پرتغال، حکومت سرهنگان در یونان، رژیم پینوشه در شیلی، رژیم صدام حسین در عراق، و رژیم‌های همانند آنها را نیز در زمره فاشیست‌ها قرار می‌دهند. اما از لحاظ این بررسی، دو رژیم «کلاسیک» مورد نظر خواهند بود.

هر دو «فاشیسم کلاسیک»، ایتالیا و آلمان، در مرحله جنبش، یا پیش از کسب قدرت سیاسی، با دارندگان ثروتهای بزرگ به مخالفت پرداختند (گرچه هر دو جنبش درون خود دسته‌ها و جناحهای مختلفی داشتند)، اما در مرحله بعد، پس از دست یافتن به قدرت میانه‌روتر و سازگارتر شدند، هرچند که فاشیسم ایتالیا در دوره جمهوری سالو، از ۱۹۲۳ تا ۱۹۴۵، دوباره به لفاظیهای تند رو آورد، که پس از رهایی موسولینی توسط آلمانی‌ها از دستگیرکنندگان ایتالیایی او، به راه انداخته شده بود. اگرچه این گونه زمینه‌های مشترک برادری‌گرایی فاشیستی بین ایتالیا و آلمان وجود داشتند، اما این دو تفاوت‌های مهمی هم داشتند. فاشیسم ایتالیا، برخلاف نازیسم آلمان، بر پایه نژادگرایی زیستانه قرار نداشت، و فاشیسم ایتالیا گرچه بسیار دولت‌گرا بود، اما کمتر از نازیسم به کنترل اجتماعی «توتالیتیری» و ددمنشانه رو آورد. یک مورخ ایتالیایی، گفته است که فاشیسم از درون چپ رشد یافت، اما نازیسم بدوی‌گرایی ژنتیکی، ریشه در راست داشت (9, Felice)، و به نظر می‌رسد در راست بودن نازیسم اختلاف نظری نیست. اما مسئله راست یا چپ بودن فاشیسم را با نگاهی حتی گذرا به مفسرانی که ایدئولوژی فاشیستی را جدی گرفته‌اند، باید روشن‌تر دید.

ارنست نولته، فاشیسم را «مقاومت در برابر فراروی» جنبشی برای ایستاندن نیروهای مدرنیسم، که به گمان او به‌ویژه در مارکسیسم تجلی یافته‌اند، دیده است. ژرژ موسه نیز به ریشه‌های راست نازیسم و فاشیسم اشاره می‌کند، اما فاشیسم را انقلابی می‌داند نه ارتجاعی. زیواشترنهل، فاشیسم را در جناح چپ قرار می‌دهد، و آن را محصول همنهاد سوسیالیسم رادیکال و ناسیونالیسم، با هدف دستیابی به «نوسازی و نوزایی جهان نو» می‌داند. اندیشه «نوزایی فاشیسم» در نوشته‌های متفاوت ا. ج. گرگور نیز دیده می‌شود که گفته فاشیسم ایتالیا

شکلی از دیکتاتوری «مربوط به توسعه» است که از چپ الهام گرفته است. گرگور حتی مدعی شد حال که فاشیسم شکلی از روند توسعه اقتصادی و اجتماعی جامعه‌ها می‌تواند باشد، پس در کشورهای رو به رشد جهان سوم، حتی در کشورهای کمونیستی هم می‌تواند پدیدار شود. (Gregor, 65). برخی دیگر از نظریه‌پردازان بسیار نزدیک به سرمایه‌داری بزرگ جهانی، مانند برژینسکی، با این باور که آلمان نازی و روسیه استالینیستی در اصل و اساس یکسان بودند، نوع رژیم و ساختارهای قدرت را با هدف‌های ایدئولوژیک، اشتباه گرفتند و حملات خود را بر این دو رژیم به گمانشان فاشیستی فریادیدند. سرانجام، راجر گریفین، با استفاده از اصطلاح امیلیو جتیل، تاریخ‌نویس ایتالیا، فاشیسم را «جوانه نو شکفته‌ای» از «اولتراناسیونالیسم پوپولیستی» دانست. (Eatwell, 180, 201; Griffin, 32)

۳. زایش ایدئولوژی فاشیسم

درباره چیستی فاشیسم و ماهیت ایدئولوژی آن نظریه‌های گوناگونی بیان شده است. صاحبان این نظرها را در دو گروه می‌توان دید. نخست آنها که سخنگویان و نظریه‌پردازان فاشیسم بودند، دوم، پژوهشگرانی که کوشیدند فاشیسم را بشناسند. خود موسولینی در ایتالیا، و هیتلر در آلمان پرکارترین مفسران نظریه فاشیستی بودند. در ایتالیا، افزون بر موسولینی، آلفردو روکو، استاد حقوق دانشگاه پادوا و وزیر دادگستری حکومت موسولینی، جیوانی جتیله، هگل شناس معروف ایتالیا و از وزیران موسولینی، و نظریه‌پردازانی مانند پرزولینی و مالمیری، هریک به شیوه و روش خود در رشد و تحول نظریه و فلسفه فاشیسم سهم داشتند. (Singh, vol.2, 321) در آلمان، گذشته از هیتلر، آلفرد روزنبرگ (متولد ۱۸۹۳، در ۱۹۴۶ به عنوان جنایتکار جنگی اعدام شد)، تنها «فیلسوف» اندیشه فاشیستی - راشیستی یا نژادپرستانه نازیسم بود و نوشته معروف او «اسطوره سده بیستم» (۱۹۳۰) تلنبار نابهنجاری از اندیشه‌های نژادپرستانه و Volkisch^(۱) است که به فرهنگ اروپا چسبانده شده است. کارل اشمیت، استاد دانشگاه برلین، که معتقد بود سیاست بدون تمایز بین دوست و دشمن ممکن نیست، و گفتفرد قدر که سیاست‌های مربوط به

جنبه‌های ضدسرمایه‌داری یهودیان آلمان را رهبری می‌کرد، (بشیریه، ۷۵-۷۶، برای مطالعه بیشتر درباره اشمیت: فورسیت ۸۹-۱۱۱) از دیگر متفکران فلسفه فاشیسم بودند.

فاشیسم نیز مانند بسیاری از اندیشه‌های جمع‌گرایی در اصل و اساس واکنشی بود در برابر فردگرایی غربی، که آن را «دموکراسی فاسد، ریاکار، و رو به زوال بورژوازی» می‌نامید. موسولینی، در **دکترین فاشیسم**، که اندیشه‌های پایه و بنیادین نظریه فاشیسم را در آن پیش نهاده است، نوشت: «فاشیسم واکنشی در برابر دکترین‌های رو به زوال سده نوزدهم است. فاشیسم انسانی فعال می‌خواهد، که با همه توان عمل کند، انسانی که با همه مشکلات پیش‌رو مرد و مردانه رو به رو شود؛ فاشیسم «اراده‌ای است که فرد را برتر می‌کند و او را عضو آگاه جامعه معنوی می‌نماید؛ فاشیسم مفهومی تاریخی هم است: «بیرون از تاریخ انسان هیچ است»، فرد فقط در دولت، که اراده آگاه و فراگیر انسان در وجود تاریخی آن است، نقش ایفا می‌کند. (Mussolini, passim) روکو فاشیسم را چنین توصیف کرد: «درک تازه‌ای از زندگی مدنی»، «ابتکاری قدرتمند»، «آغاز شدن فرهنگی نو» که فرضیه‌ها، آرمان‌ها و روشهای دموکراسی، لیبرالیسم و سوسیالیسم را رد می‌کند. روکو در مقایسه فاشیسم و ایدئولوژی‌های گفته شده، نظر داد. لیبرالیسم و دموکراسی به منافع افراد می‌نگرند، سوسیالیسم به منافع طبقه اقتصادی معینی نگاه می‌کند، و در هیچیک از دکترینها هیچ درکی از هدف‌های برجسته اجتماعی و ملی یا از تکالیف و وظایف نسل حاضر نسبت به نسل‌های آینده وجود ندارد. (Singh, vol.2 322). اما همان طور که ویلفورد می‌گوید در حالی که مبلغان فاشیسم در پی ستایش تجددگرایی آن بودند، هیچیک از عناصر مختلفی که آنها در قالب این تفکر ریختند به خودی خود، نو نبود، جنبش‌های فاشیستی... عقاید خویش را... از حال و هوای طغیانگرانه‌ای به ارث بردند که در سالهای آخر قرن نوزدهم در اروپا رواج داشت... (ویلفورد، ۲۶۳) فاشیست‌ها در این میراث خواری از سه مرحله فلسفه ایده‌آلیسم بهره بردند. نخست اخلاق‌گرایی، که به تعیین تکلیف برای فرد انجامید؛ دوم، تعریف و تفسیر آزادی، که به مخالفت با آزادی‌های فردی کشید؛ و سوم تفسیر ایده که به سازگاری هگل گرای جدید و فاشیست‌ها ربط داشت (Venkata Rao, 691 - 692).

الف- ماهیت ایدئولوژی فاشیسم

درک درست ایدئولوژی فاشیسم پس از خواندن نوشته موسولینی به نام دکترین فاشیسم ممکن است. در این نوشته بنیادی اندیشه فاشیسم، موسولینی نظر داده است که مانند هر مفهوم سیاسی عمیق، فاشیسم، جنبه عملی و نیز جنبه نظری دارد؛ عملی که در آن دکترین برجسته‌ای راهنماست، و ضمن آنکه از نظام مشخص نیروهای تاریخی برآمده، در خود آن نیروها نیز نهفته است و از درون تأثیر می‌گذارد. به همین دلیل فاشیسم با ضرورت‌های مکان و زمان همبستگی دارد، اما محتوای نظری فاشیسم آن را به حقیقتی در سطح بالاتر تاریخ فکر ارتقا می‌دهد. تسلط ارادی بشر بر جهان بدون درک واقعیت‌های دائمی که موجودیت و زندگی بشر در آنها می‌گذرد ممکن نیست. برای شناخت انسان باید واقعیتها و قوانین آن را شناخت. موسولینی معتقد بود جهانی که فاشیسم در نظر دارد یا آن را می‌بیند، جهان مادی، جهان جدایی و بیگانگی انسان از هم نیست؛ این جهان زیر فرمان قانون طبیعی انسان را و می‌دارد بنا به غریزه، زندگی خودخواهانه داشته باشد. انسان فاشیستی، که می‌تواند با اراده خود بر جهان مسلط شود، فردی است که ملت است، در سرزمین نیاکانی، که قانونی اخلاقی است، به هم‌تایان خود پیوسته است، و از راه افکار خود، از راه قربانی کردن منافع خصوصی خود، یا مرگ خود، زندگی معنوی کاملی را که در آن به عنوان انسان ارزش دارد، می‌شناسد.

افزون بر جنبه‌های عملی و نظری، به گمان موسولینی، فاشیسم مفاهیم سه‌گانه معنوی، دینی و تاریخی را در خود دارد. از لحاظ مفهوم معنوی، فاشیسم نتیجه واکنش عمومی دوران جدید در برابر پوزیتیویسم ماتریالیستی رو به زوال سده نوزدهم است. ضدپوزیتیویست است، اما مثبت: شکاک نیست، ندانم‌گرا نیست، بدبین نیست، خیلی هم خوش‌بین نیست، و با این خصوصیات به‌طورکلی با دکترین‌های (منفی)، که کانون زندگی را بیرون از انسان می‌دانند، انسانی که با اراده آزاد خود خواهد توانست و باید جهان خاص خود را بیافریند، مخالفت می‌ورزد. فاشیسم انسان فعالی می‌خواهد که با همه مشکلات روبه‌رو شود. موسولینی گفت فاشیسم زندگی را مبارزه می‌بیند، و انسان را شایسته برای آن می‌گرداند تا آن زندگی را که برآستی برای او ارزشمند است، به دست آورد، و این دستیابی را از راه آفرینش ابزارهای (جسمانی، اخلاقی و

فکری) در خود برای خود، و از این راه برای ملت و برای بشریت، امکان‌پذیر می‌کند. ارزش بالای فرهنگ در همه شکل‌های آن (هنر، دین، علم) و اهمیت بسیار زیاد آموزش و پرورش، و نیز ارزش اساسی کار، که با آن انسان بر طبیعت پیروز می‌شود و جهان بشری (جهان اقتصادی، سیاسی، اخلاقی و فکری) را می‌آفریند، در همین جاست.

فاشیسم مفهومی دینی است، و از این لحاظ انسان در ارتباطی جاویدان با قانونی برتر و اراده‌ای عینی دیده می‌شود که او را برتر و آماده می‌کند عضو آگاه جامعه معنوی باشد عضوی که معتقد است اگر کسی در سیاست‌های دینی رژیم فاشیستی غیر از فرصت‌طلبی محض چیزی ندیده باشد، نفهمیده است که فاشیسم افزون بر نظامی از حکومت، بالاتر از آن، نظامی فکری نیز است.

مفهوم تاریخی فاشیسم بدان معناست که انسان در تاریخ تا زمانی مطرح است که با روند و جریان‌های معنوی که خود را در آن می‌یابد، کار کند، در خانواده یا گروه اجتماعی، در ملت، و در تاریخی که در آن همه ملتها همکاری می‌کنند. ارزش و اهمیت بزرگ سنتها، خاطره‌ها، زبان، عرف و عادات، معیارهای زندگی اجتماعی از این جا آشکار می‌شود. انسان بیرون از تاریخ معنا ندارد، و بنابراین فاشیسم با هرگونه انتزاعیات فردگرایانه با ماهیتی ماتریالیستی، مانند آنچه در سده هیجدهم وجود داشت مخالفت می‌کند و در برابر ناکجاآبادها و نوآوریهای ژاکوینی مقاومت می‌ورزد. فاشیسم نمی‌گوید که «سعادت» در این جهان ممکن است، آن سعادت یا شادمانی که در ادبیات اقتصادی سده هیجدهم مطرح بود، و بنابراین فاشیسم همه نظریه‌های غایت‌گرایانه را رد می‌کند که اعلام می‌دارند در دوره خاصی از تاریخ وضع و حال انسان کاملاً تثبیت خواهد شد. نظریه‌های غایت‌گرایانه انسان را از تاریخ بیرون می‌گذارند، تاریخی که پیوسته در حال تغییر است. فاشیسم، از لحاظ سیاسی می‌خواهد دکترینی واقع بین باشد، از لحاظ عملی می‌خواهد فقط آن مسائلی را حل و رفع کند که به‌طور تاریخی از خودشان پدید می‌آیند و راه‌حلشان نیز در خودشان است. برای عمل در میان مردم، مانند عمل در جهان طبیعت، لازم است به درون روند واقعیت راه یافت و نیروهایی را که از قبل در آنها عمل می‌کنند، اداره کرد (Singh, vol.2, 332-325).

ب - منابع ایدئولوژی فاشیسم

فاشیسم، ایدئولوژی منسجم و منظمی نیست، بلکه مجموعه‌ای از اندیشه‌های عاریتی از منابع گوناگون است. به گفته هیز، نظریه فاشیسم یکدست نیست، بلکه «...از شمار زیادی عقاید گوناگون تشکیل شده است که از فرهنگهای مختلف گرفته شده‌اند» (Hayes, 1973 p.19) و به گفته موسولینی «فاشیسم ایدئولوژیی است مرکب از آموزش‌های دکترین فرصت‌طلبی ماکیاولی، مطلق‌گرایی سیاسی هگل، دکترین خشونت سورل، و مصلحت‌گرایی ویلیام جیمز. فاشیسم یک ایدئولوژی جزئی نیست و دکترین خود را بنا به مقتضیات زمان می‌پذیرد». اصل و منشأ نظریه فاشیسم را حتی در اندیشه سیاسی یونان باستان نیز جستجو کرده‌اند. برخی از این جویندگان، کار افلاطون در تعظیم و تکریم دولت، دیکتاتوری فیلسوف شاه، کنار گذاشتن قانون و محکوم‌سازی دموکراسی را جلوه‌هایی از اندیشه فاشیستی دانسته‌اند. گفته‌اند در ارسطو هم کمی فاشیسم وجود دارد، زیرا او هم مانند افلاطون، دولت را تکریم کرده، در دسته‌بندی دولت‌ها، دموکراسی را شکل بد حکومت معرفی کرده است. اما باید گفت افلاطون و ارسطو، و اگر از چند متفکر یونانی دیگر هم نام برده می‌شود، آنها هم دکترین دولت را تا چنان حد افراطی که فاشیست‌های سده بیستم بالا بردند، مطرح نکردند. می‌توان گفت اندیشه سیاسی یونان باستان و در حدی کمتر از آن اندیشه سیاسی روم، فرد را در اجتماع چنان دید که اندیشه حقوق فردی در برابر دولت قرار نگرفت.

گذشته از یونان و روم، دومین خاستگاه اندیشه فاشیستی را در ایتالیا دیده‌اند. در اندیشه سیاسی ایتالیا، نیکولو ماکیاولی، قهرمان است. ماکیاولی مدافع بزرگ سیاست‌های امپریالیستی بود. او می‌گفت: «دولت باید گسترش یابد و گرنه هلاک می‌شود». فاشیست‌ها هم مانند ماکیاولی، در اصل و اساس به امپریالیسم و بزرگ‌نمایی دولت اعتقاد راسخ داشته‌اند. موسولینی در نوشته خود، به نام **مقدمه‌ای بر ماکیاولی**، فاشیسم را به ماکیاولیسم وابسته دانست تا هم از ماکیاولی ستایش کرده باشد و هم از خود: «من بر آنم که دکترین ماکیاولی امروز از چهار قرن پیش زنده‌تر است...» (شوالیه، ۴۰)

فاشیست‌ها از اندیشه سیاسی آلمان نیز بسیار آموختند. از فیخته این اندیشه را آموختند که

آزادی با اجبار دولت به دست می‌آید، از هگل ایدآلیزه شدن دولت به عنوان تجسم شاهانه ایده یا روح را گرفتند: «تصویر هگل از مملکت و دولت به عنوان غایت تاریخ، هم موسولینی و هم ایدئولوگ اصلی و تعیین‌کننده سیاست فرهنگی‌اش، جوانی جنتیله... را مجذوب کرد.» (ویلفورد، ۲۶۸) از تریسکه ناسیونالیسم احساساتی را آموختند، و از «ابرمرد» نیچه مفهوم پیشوایی را پروردند و پیشوا را تواناترین و بهترین انسان سراسر اجتماع دانستند.

از اندیشه سیاسی انگلستان، فاشیست‌ها توماس هابز، هیل گرین و برنارد بوسانکه را تحسین کردند. همه این متفکران و چندتایی دیگر از همفکران آنها، اقتدار دولت را بالا برده و گفته بودند که دولت کارگزاری غیرقابل مقاومت است.

به عقیده ماکسی «مشخص کردن خاستگاه‌های فلسفه سیاسی فاشیسم آسان نیست. این فلسفه ترکیبی از اجزای زیادی است که با مهارت درهم تنیده شده‌اند. در میان عده زیادی از اندیشه‌های برگرفته از ماکیاولی، هابز، فیشته، هگل، تریسکه، نیچه، مارکس، سورل، موسکا، شومپتر، برگسون، جیمز، و پارتو می‌توان یاد کرد.^(۱) فاشیست‌ها گفته‌اند که نظرشان این نبوده است که نظریه‌ای سازشکارانه و ثابت ارائه دهند، بلکه می‌خواستند نظریه‌ای عملی و پیشرو و مترقی داده باشند. (Maxey, 636) موسولینی به تأکید گفته است: «نظریه امروزی فاشیستی فقط برای امروز است». او اعلام می‌کرد: «ما به برنامه‌های دکماتیستی، عقیده‌ای نداریم، به آن نوع قالب سفت و سختی که گمان رود واقعیت قابل تغییر، در حال تغییر و پیچیده را در بر دارد و مقدس می‌پندارد... ما این تجمل را بر خود می‌پذیریم که به اقتضای شرایط زمان و مکان و محیط اجتماعی - در این دنیا و در تاریخ که مجبور به زندگی و عمل در آنیم آریستوکرات و دموکرات باشیم، محافظه کار و ترقیخواه باشیم، ارتجاعی و انقلابی باشیم، برابری‌خواه و ضدبرابری باشیم.» (Finer, 17-18)

۱- درباره نقش اندیشه‌های فیشته، تریسکه، نیچه و جدایی‌های این متفکران برای هیتلر و موسولینی، نگاه کنید

پ - زمینه‌های فکری فاشیسم

در جستجوی زمینه‌های فکری فاشیسم، بی‌فایده نیست از لحاظ تاریخ رهیافت اندیشه‌ها، بر تأثیر دو تحول بزرگ اواخر سده نوزدهم و درگذشت سده بیستم اشاره شود. این دو تحول عبارت بودند از: (۱) پیدایی شکل پرخاشجوتر ناسیونالیسم و اندیشه نژادپرستی، و (۲) انتقاد تند از فرضیه‌های خوش بینانه درباره پیشرفت و ترقی که هسته اندیشه روشنگری را تشکیل می‌داد.

آموزه ناسیونالیستی، در سده هیجدهم پیدایش یافت، و بخشی بزرگ از آن با انتقاد از پادشاهی‌های خاندانی و اشرافی آمیخته و همراه بود و با شعار یگانگی «حاکمیت مردم» پیوند داشت. گفته می‌شد اگر «مردم» ارباب‌اند، پس ضروری است تعریف کنیم مردم کیستند. در چنین حالتی، ناسیونالیسم و لیبرالیسم پیوند روشنی می‌یابند. اما همیشه رشته‌ای وجود داشته است تا ملت را بیشتر به یک مفهوم برانگیزنده «فرهنگ» یا «خون» پیوند بزند. در سده نوزدهم، مفهوم ناسیونالیسم کانون جنبش Volkisch آلمان شد. «Volk، کیفیتی یا قدرتی درونی در آلمانی‌ها معنا می‌دهد، نه فقط مردم آلمان، Volk Essence، قدرتی است که آلمانی‌ها دارند ... یک روحیه است، نیرویی سرسخت و نادیدنی که به‌طور پایدار در کشاکش و تضاد است، اما در پی هرستیزی پیروزی می‌آفریند.» (Baradat, 241).^(۱) این‌گونه اندیشه‌ها، پس از پیروزی پروس در ۱۸۷۰، در فرانسه هم پشتیبانانی یافت، و در اوائل سده بیستم در ایتالیا نیز نیرو جمع آورد که اغلب با خواست گسترش استعماری و با این عقیده پیوند داشت که ایتالیایی‌ها ملتی در حال پیدایی و جستجوگر جا بگاهی بزرگ‌تر در زیر آفتاب هستند. پیدایی اندیشه نژادپرستی، با سرآمدی آرتور دو گوبینو (۱۸۱۶-۱۸۸۲)، این گرایش‌ها را پیش برد و این تفکر نژادپرستانه، که اغلب با داروینیسیم اجتماعی، تقویت شده است، تضادهای ملی و نژادی را به عنوان بیماری بومی در تاریخ دید.

۱- به گفته ویلفورد، از نظر لغوی Volk را «مردم» ترجمه می‌کنند، اما بار انتزاعی‌تر هم دارد: نظامی از ارزش‌های مطلق، غایتی تغییرناپذیر و ماوراءالطبیعی از هستی خلق. او از ژرژ موسه می‌آورد که: «همان‌گونه که هر فردی روح دارد، فولک روحی است که همانند روح تک‌تک انسان‌ها، به خلق خصیصه‌ای تغییرناپذیر می‌دهد.» تکلیف آلمانی‌ها این بود که روح جمعی سرکش و پویای خود را باز یابند و به آن رهایی بخشند (ویلفورد، ۲۶۶، و برای مطالعه بیشتر درباره فولک و فرهنگ و گرایش‌های ناسیونالیستی فاشیسم، صص ۲۷۱-۲۶۵).

انتقاد از فرضیه‌های خوش‌بینانه را در چند حوزه می‌توان دید. در حوزه روانشناسی، کسانی مانند زیگموند فروید (۱۸۵۶-۱۹۳۹) و گوستاولوین (۱۸۴۱-۱۹۳۱) بر ضمیر ناخودآگاه فرد و به قدرت توده مردم توجه کردند. این جریان فکری ایدئولوژی‌های خردگرایانه‌ای مانند لیبرالیسم یا مارکسیسم را، که به دگرگونی مردم باور داشتند، کنار می‌گذاشت. در فلسفه، فردریش نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰) در برابر عقلانیت روشنگری چالشی توانمند به راه انداخت و اهمیت اراده و رهبری را مطرح کرد. عقیده به قدرت «نیروی حیاتی» را نیز هانری برگسون (۱۸۴۸-۱۹۲۳) اعلام کرد. در حوزه جامعه‌شناسی، نظریه پردازان سرآمدگرایی، مانند رابرت میخلز (۱۸۷۶-۱۹۳۶) و یلفرد وپارتو (۱۸۴۸-۱۹۴۱)، گفتند که دموکراسی توهمی بیش نیست، زیرا همیشه قدرت در دست سرآمدان حاکم قرار دارد. میخلز مدافع برجسته فاشیسم شد، و وپارتو از نخست‌وزیری موسولینی حمایت کرد. (Blackwell Enc. 148; Eatwell, 182)

برای توضیحی دیگر درباره شکل‌گیری و پیدایی ایدئولوژی فاشیستی، بی‌فایده نیست ایدئولوژی فاشیسم و جنبش‌های فاشیستی را شکلی از بحرانهای چپ و راست پس از جنگ جهانی اول هم ببینیم. به نظر می‌رسد فاشیسم به یک سان از چپ و راست بر نمی‌آید و به‌طور کلی نفوذ و تأثیر جناح‌های راست روشنتر دیده می‌شود، و به یقین فاشیسم اتحاد با راست را آسانتر از چپ می‌بیند. در واقع بدرستی می‌توان گفت هیتلر و موسولینی به قدرت نمی‌رسیدند اگر کمک‌های سرآمدان جناح راست نبود. گرچه باید تأکید نمود که از پشتیبانی عمومی توده‌ای واقعی نیز برخوردار بودند، به‌ویژه هیتلر، که بر واقعیت به قدرت رسیدن او، انتخابات ۱۹۳۳، اغلب سرپوش گذاشته‌اند. نکته اصلی این است که هسته و کانون فاشیسم، ردیفی از بر نهادهایی است که از مواضع چپ و راست برگرفته شده‌اند.

تا سال ۱۹۱۸ چپ، و به‌ویژه راست، دستخوش تحولات مهمی شده بودند. در سوی راست، ترس از پیدایی و قدرت یافتن سوسیالیسم و طبقه کارگر سازمان یافته، بسیاری از سرآمدن را به تب و تاب انداخته بود. انقلاب بلشویکی، و آغاز شدن خشونت‌ها و درگیری‌ها در کشورهای دیگر اروپا پس از ۱۹۱۷، بسیاری از دارندگان قدرت را، به‌ویژه وقتی که با دشواری‌ها و بحران‌های بزرگ اقتصادی روبه‌رو شدند، وحشت زده و می‌خکوب کرد. حتی در مورد زندگی جدید

دودلی‌ها و دشمنی‌ها آغاز شد، نشانه‌های روشن فرو افتادن ایمان دینی، بسیاری را در جناح راست نگران ناهنجاریهای اجتماعی کرد. برخی اندیشه‌های واپسگرا، کوشیدند ساعت را به عقب برگردانند، اما سیاستمداران و نظریه پردازان تیزهوش جناح راست تشخیص دادند که کار اصلی آن است که بفهمند چگونه می‌توان طبقه کارگر بتازگی آزاد و دارای حق رأی شده را جذب کرد (در برخی کشورها، حق رأی فقط برای مردان بود). این شناخت، سبب توجه فزاینده به تبلیغات و سازمان شد، زیرا این باور به وجود آمده بود که تبلیغات و سازمان عاملهای اصلی پیدایی و گسترش اندیشه‌ها و نیروهای چپ‌اند، البته کاربرد تبلیغات دولتی در جنگ جهانی اول نیز در این مورد تأثیر بسزایی گذاشت.

در سوی چپ نیز نگرانی‌هایی بود. برخی به فکر فرو رفتند که بر سر طبقه کارگر انقلابی، آن‌طور که کارل مارکس گفته بود، چه می‌آید. عده‌ای شگفت زده شدند از اینکه می‌دیدند به نظر می‌رسد همیشه طبقه متوسط یا روشنفکران بر جنبش‌های سوسیالیستی تسلط می‌یابند. این‌گونه نگرانی‌ها سبب توجه به شکل‌های گوناگون ایجاد سازمان شد که رهبران طبقه کارگر آن را ترویج می‌کردند.

اندیشه‌ها و نگرش‌های راست و چپ، در خودشان لزوماً فاشیستی نبودند و می‌توانستند براحت شکل‌های جدیدی از جنبش‌های چپ و راست برپا دارند. برای مثال، راست با توسل به طبقه بالای جامعه، جنبش‌های دموکرات مسیحی کاتولیکی به وجود آورد، و چپ کمک کرد تا سندیکالیسم، برپایه اتحادیه‌های کارگری و باور به استفاده از اسطوره اعتصاب عمومی، بذرافشانی کند.

اما برخوردها هم وجود داشتند: پایه صنعتی سازمان اجتماعی موردنظر چپ، به‌ویژه سندیکالیسم، با پروراندن و رشداندیشه کورپوراتیویسم یا تعاون‌گرایی راست، پیوندها و همانندی‌هایی داشت. البته در برخی از این گونه اندیشه‌ها، تعاون‌گرایی، چنانکه از جنبش Volkisch می‌توان دید، واپسگرایی سده‌های میانه یا اندیشه رومانیک بود، اما سوبیه رادیکالی نیز داشت، به‌ویژه سوسیال کاتولیک‌ها در جناح راست کوشیدند با نزدیک کردن کارفرما، کارگر و دولت، به صورتی که عدالت را برای طبقه کارگر تضمین کند، وحدت اجتماعی و بقای ایمان

دینی را در برابر صنعتی شدن و پیدایی حزب‌ها و گروه‌های فشار تفرقه انداز، تأمین و حفظ کنند. به‌طور کلی، به قدرت دولت، به عنوان وسیله تأمین وحدت اجتماعی و تغییرات اقتصادی توجه زیادی می‌شد. این توجه به‌ویژه پس از آنکه جنگ جهانی اول، قدرت دولت و آمادگی مردم به قبول محدودیت آزادی در راه ناسیونالیسم را نشان داده بود، کاملاً واقعی به نظر می‌رسید، و اینک ناسیونالیسم، اسطوره‌ای قطعی دیده می‌شد.

ژرژ والوا (۱۸۷۸-۱۹۴۵)، فاشیست پیشگام فرانسوی، که پیش از ۱۹۱۴ کوشیده بود راست رادیکال کاتولیک را با سندیکالیست‌هایی مانند ژرژ سورل پیوند بزند، معتقد بود ناسیونالیسم به اضافه سوسیالیسم مساوی است با فاشیسم. این ضابطه بندی کمک می‌کند جهش‌های زندگی بخش ایدئولوژی فاشیسم روشن شود، اما باید توجه کرد فاشیسم را نباید شکلی از سوسیالیسم رادیکالی بدعت گذار دید. مارکسیست‌ها از ناسیونالیسم تحلیلهای زیادی کرده‌اند، اما هیچ مارکسیستی نگفته است که ملت پایه سازمان اجتماعی است. آنها که از چپ در فاشیسم حاضر شدند، مرتد بودند، نه بدعت‌گذار. حتی فاشیست‌های متمایل به چپ، مانند گرگور (۱۸۹۲-۱۹۳۴) و او تواشتراسر (۱۸۹۷-۱۹۷۴)، بیشتر گرایش ضد سرمایه‌داری داشتند تا سوسیالیستی، که ضمن تحلیل طبقاتی از مسائل اجتماعی - اقتصادی، اما از برادری بین‌المللی، دشمنی با سرمایه‌گذاری خصوصی، باور به درآمد زیاد و توزیع ثروت جانبداری نکردند. شاید بتوان گفت که ناسیونالیسم به اضافه محافظه‌کاری مساوی است با فاشیسم، با این حال دشمنی آموزه فاشیستی با سرآمدان مسلط سرمایه‌داری، و تعهد آن به سازماندهی دوباره اجتماعی رادیکال، بدان معناست که نمی‌توان آن را راست بی‌قید و شرط دانست. (Batwell, 184)

موریس باره (۱۸۶۲ - ۱۹۲۳)، اندیشمند فرانسوی که او را اغلب پیوند اصلی ایدئولوژیک بین دوره پیش فاشیستی و فاشیستی می‌دانند، نخستین بار دانشواژه «ناسیونال سوسیالیست» را به کار برد. باره بسیار زیر تأثیر اندیشه‌های ژنرال بولانژه و دیگر پیشگامان مهم فرانسوی فاشیسم بود. این پیشگامان در اواخر سده نوزدهم، قدرت ناسیونالیسم در نیروبخشی به پشتیبانی توده‌ها را نشان داده، همین‌طور از دموکراسی پارلمانی آشکارا انتقاد کرده بودند، زیرا بولانژه و دیگران بر فساد و تفرقه اجتماعی جمهوری سوم، خصوصیتی که اغلب با یهودیان همراه دانسته می‌شد،

سخت حمله کرده بودند. مورس باره هم در آستانه دگرش سده بیستم، مانند بسیاری، ناسیونالیسم و راشیسم را برای ادغام کردن طبقه کارگر در جامعه ملی آماده و ضروری دید. اگرچه نظریات او در گذر زمان تغییر کردند و برخی تناقضهایی نشان دادند، اما او سرانجام کوشید فرانسه ایدآلیزه شده‌ای را مجسم کند. همین کار را شارل موراس (۱۸۶۸-۱۹۵۲) هم در مجله آکسیون فرانسز کرد و خواستار حفظ وضع موجود شد: «من در تاریخ خودمان، در ادبیات خودمان که مفهوم نظم و افتخار بر آن چیره است، هستی و زندگی واقعی خود را می‌بینم. هرگونه تغییر در این نیروها سعادت مرا دگرگون و نقش مرا نفی می‌کند. من می‌خواهم فرانسه، یا فراتر از آن آرمان فرانسه، و نامدارانی مانند رنسار، راسین، شاتوبریان، کرنل، ناپلئون همچنان شکوهمند بمانند. من نیازی به تغییر آن نیروها نمی‌بینم.» (Batwell. 185)

اما فاشیسم چیزی رادیکالتر و بنیادی‌تر از این بود. گابریل دو آنونزیو (۱۸۶۳-۱۹۳۸)، نویسنده ماجراجوی ایتالیایی، سیمای بهتری از تحولات ایدئولوژیک را، که در اوائل سده بیستم به فاشیسم انجامید، ارائه داد. آنونزیو پیش از ۱۹۱۴ با اندیشه چپ همراهی می‌کرد، گرچه اندیشه‌های او به‌طورکلی جنبه‌های مشترک زیادی با اندیشه راست داشت؛ البته نه با راست پارلمانی سنتی ایتالیا که فکر می‌کرد با سیاست‌های رو به زوال و فرقه‌ای آمیخته است. او قهرمان جنگ جهانی اول شد (با محبوبیتی خودساخته)، و در سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ برای جلوگیری از ادغام فیوم در دولت تازه تأسیس چند زیانه یوگسلاوی، آن جا را مدت کوتاهی اشغال کرد و اعلام نمود فیوم متعلق به ایتالیاست. در فیوم رژیم اقتدارگرا برپا کرد که با مراسم لباسهای یکنواخت تکمیل می‌شد. اقدامات او، و روشهای او خیلی آشکار بر اندیشه و عمل حزب و دولت فاشیسم تأثیر گذاشتند. آنونزیو مردم ایتالیا را اهل ادب و خلاقیت می‌دانست، می‌خواست ایتالیای جدیدی به وجود آید که توسعه طلب، خودمختار، مهاجم و نیز خلاق باشد، او می‌خواست سنت و پیشرفت را سنتز کند و «انسان طراز نوینی» در ایتالیا بازآفریند.

۲- بنیادهای ایدئولوژی فاشیسم کلاسیک

ایدئولوژی فاشیسم، ترکیبی یا سنکرتیک بود، تناقضاتی درونی داشت، و بیشترین معنای آن

در حوزه تبلیغات بود. موسولینی کوشید با گفتن اینکه فاشیست‌ها می‌خواهند هم «آریستوکرات و دموکرات»، هم «محافظه‌کار و مترقی»، هم «ارتجاعی و انقلابی» هم «برابری خواه و مخالف آن» باشند، به ایتالیایی‌های دارای گرایش‌های سیاسی متفاوت نیروی تازه‌ای ببخشد. چنین بیانی را به‌طور معمول تأیید ماهیت ادعایی عمل‌گرا بودن، ضدایدئولوژیک بودن و ضد روشنفکر بودن می‌دانند.

اما باید بدانیم که فاشیسم جنبه‌های جدی‌تری هم داشت. این نکته را می‌توان از سخنان موسولینی دریافت:

فاشیسم ایدئولوژی مرکب از آموزش‌های دکترین فرصت‌طلبی ماکیاوولی، مطلق‌گرایی سیاسی هگل، دکترین خشونت ژرژ سورل، و مصلحت‌گرایی ویلیام جیمز است. فاشیسم ایدئولوژی جزئی نیست و دکترین خود را بنا به مقتضیات زمان می‌پذیرد... فاشیسم سنتزی دربرگیرنده همه ارزش‌هاست... از زیر ویرانیهای دکترینهای لیبرالی، سوسیالیستی و دموکراتیک، آن عناصری را بر می‌گیرد که هنوز قابلیت زیست دارند... سوسیالیسم را از دور خارج می‌کند، لیبرالیسم را از دور خارج می‌کند... سنتز تازه‌ای می‌آفریند... (Mussolini, 1968, 11, 25-6 58, 59)

موسولینی مانند بسیاری از رهبران فاشیست، قادر به بحث تئوریک در سطح بالایی نبود، اما همین عباراتی که از او نقل شد، شکل ترکیبی و ارتباط اندیشه‌های فاشیست‌ها با ایدئولوژی‌های دیگر را بخوبی نشان می‌دهد.

برای دریافت روشن این ایدئولوژی، نخست باید موضوع‌هایی را مشخص کرد که در سراسر اندیشه فاشیسم کلاسیک بارها تکرار می‌شوند و سپس باید به اجزای ایدئولوژی فاشیسم پرداخت. موضوع‌ها عبارت‌اند از: تاریخ طبیعی زندگی انسان، ملت و نژاد، سیاست جغرافیایی و اقتصاد سیاسی، و در توضیح اجزای ایدئولوژی فاشیسم باید به نظامی‌گرایی، اقتدارگرایی، سرآمدگرایی، گرایش‌های ضدلیبرالی و فردگرایی، ضددموکراسی و ضدسوسیالیسم و کمونیسم، پرداخت، و سرانجام جنبه خاصی از فاشیسم، یعنی کورپوراتیویسم را نیز باید بازبینی کرد. در این موردها، کوششمان این است که فاشیسم را از لحاظ گفتمانی بفهمیم.

الف- موضوع‌های فاشیسم

۱- تاریخ طبیعی زندگی انسان

نظر فاشیسم درباره انسان، از ترکیب تحولات علمی و خوانش خاص تاریخ برآمد. مارتین هایدگر (۱۸۸۹-۱۹۷۶) فیلسوف آلمانی، در سخنرانی به مناسب ریاست دانشگاه فریبورگ، اندکی پس از به قدرت رسیدن نازیها در ۱۹۳۳، از نیاز به «اراده‌ای که مأموریت معنوی تاریخی مردم آلمان را به عرصه آگاهی علم برساند» سخن گفت و نشان داد که اندیشه فاشیستی عقیده راسخی به ترکیب تاریخ و علم دارد. از لحاظ علم، اندیشه فاشیستی بیشترین تأثیر را از داروینسم اجتماعی، و از جنبه‌های خردگریز و زیست‌گرای رشته نوپای روانشناسی گرفت. از لحاظ تاریخ، برداشت نیچه از نقش «ابرانسان» و «اراده» در تاریخ، پایه درک تاریخی فاشیسم را گذاشت؛ اندیشه نظریه‌پردازان تئوری سرآمدان موسکا و پارتو نیز چنین کرد.

اندیشه یا ایدئولوژی فاشیسم، آموزه بدبینانه، یا چرخه‌ای از نوعی نبود که سراسر مشخصه و نماد اندیشه جناح راست باشد. فاشیسم استدلال‌های طبیعی و ویتالیستی را سنتز کرد تا بگوید سرآمدان جدید با تصور و اراده معطوف به موفقیت، می‌توانند به تاریخ شکل دهند. جیووانی جنتیله (۱۸۷۵-۱۹۴۴) فیلسوف مهم فاشیسم در دهه ۱۹۲۰ در مقاله خود به نام «پایه فلسفی فاشیسم» ۱۹۲۷، آورد:

نیروهای خلاق ریسور جیمینتو [تجدید حیات سیاسی] چه بودند؟ «مردم ایتالیا» که اکنون برخی تاریخ نویسان مایل‌اند در مبارزه‌مان برای وحدت ملی و استقلال، نقشی مهم اگر نه قطعی به آن بدهند، اصلاً در صحنه نبودند. کارگزار فعال همیشه اندیشه‌ای بود که در شخص متبلور می‌شد - یک یا چند اراده مصمم که بر هدف‌های تمیین شده ثابت قدم مانده بودند.

مسیحیت بقدر کافی قابلیت سازگار کردن خود با همه ایدئولوژی‌های عمده غربی را داشته است. اندیشه فاشیستی هم می‌توانست برای تحکیم قدرت، خود را با کلیسا سازگار کند، خصوصیتی که خیلی روشن می‌توان در فاشیسم ایتالیا دید که در ۱۹۲۹ با تنظیم روابط خود با واتیکان یکی از طولانی‌ترین مشکلات دولتی را حل و رفع کرد.

اما به طور کلی فاشیسم کوشید دین را با نظام ارزشی خاص خود ترکیب کند یا از اصول دینی به طور عمده برای هدف‌های تبلیغاتی استفاده کرد. بدین ترتیب فکر نوزایی، که اغلب در فاشیسم دیده می‌شود، از کاربرد گسترده‌تر پایه‌های مسیحی (ایمان، ارادت، ایثار) برآمده است. فاشیسم انسان را به دین، به ایمان نیازمند می‌داند، اما دین دنیایی جدیدی را می‌آفرید: «دولت فاشیستی ... بتی است که نقش خدا را برای کسانی بازی می‌کند که خدایی ندارند» (شوالیه، ۳۸۳).

۲- ملت، نژاد و سرآمدگرایی

در اندیشه فاشیسم، ملت واحد «طبیعی» سازمان دولت دانسته می‌شد که در کانون ایدئولوژی آن قرار داشت و بیشتر از آن پذیرفته نبود. یعنی اینکه در برابر تهدیدها و خطرهای خارجی، فاشیسم بر دفاع از ارزش‌های مشترک اروپایی بیشتر از حفظ ملت تأکید نمی‌کرد. در مورد هائی، این گونه تأکیدها، کوششی بودند برای پوشاندن واقعیت سلطه، برای مثال در آلمان؛ اما در این جا نیز از هویت مشترک احساس عمیقی وجود داشت. داستان‌هایی درباره عظمت گذشته «توتنها» و اسطوره‌هایی درباره فولک یا مردم و دولت پیوسته نقل می‌شد، (درباره برخی از این اسطوره‌ها و داستانها، نگاه کنید به Baradat, 240-241): در حوزه نظر، هایدگر نمونه روشن کسانی بود که معتقد بودند مبارزه آلمان در راه حفظ فرهنگ در خطر افتاده اروپاست؛ و در عرصه عمل، چندین هزار مردم اروپای غربی، از جمله لئون دوریل (۱۹۹۶-۱۹۰۶) رهبر فاشیست بلژیک، در برابر یورش هولناک ادعایی دسته شرقی، یعنی بلشویسم، همراه با آلمانی‌ها جنگیدند. اما درباره این اروپاگرایی یا هویت مشترک زیاده‌روی کردند، زیرا این اروپاگرایی خصلت فقط برخی از روشنفکران فاشیست بود.

اندیشه فاشیستی هم درباره اصل و پایه ملت نظر داد. فاشیسم ایتالیا ملت را به طور عمده از لحاظ فرهنگی تعریف می‌کرد، و نازیسم، پایه و اساس ملت را بیولوژیک می‌دانست. بنابراین، در حالی که در ایتالیا بسیاری از یهودی‌ها به حزب فاشیست پیوستند یا از آن پشتیبانی کردند، در آلمان بسیاری از نازیها معتقد بودند که چون یهودی‌ها از نژاد دیگری هستند، نمی‌توانند آلمانی باشند. اما حتی در همین اندیشه نژادی نازی هم عنصری از ترکیب و سنتز وجود داشت. آلفرد

روزنبرگ را اغلب یکی از ستایشگران «خون» نازیسم می‌دانند. روزنبرگ در کتاب پرلاف و گزاف خود به نام اسطوره سده بیستم (۱۹۳۰)، نژاد را برآمده از «تشکیل سنتزی عرفانی» تعریف کرد (برای مطالعه بیشتر درباره نژادگرایی، نگاه کنید Baradat 244-248).

اما در مورد نژادگرایی میان نازیها تفاوت‌هایی وجود داشت. بسیاری از رهبران عالی نازیسم، مهم‌تر از همه هیتلر و هنریخ هیملر (۱۹۰۰-۱۹۴۵)، باور ریشه داری به توطئه یهودی برای سلطه بر جهان داشتند، باوری که انگیزه کشتار جمعی یهودی‌ها را توضیح می‌دهد. هیتلر بواقع نژادپرستی تمام عیار بود. او از این عقیده متعصبانه پیروی می‌کرد که بشر سه گونه است: آفرینندگان فرهنگ، حاملان فرهنگ، و نابودکنندگان فرهنگ. هیتلر آریایی‌ها را آفرینندگان فرهنگ، نژاد زرد را حاملان فرهنگ، و یهودی‌ها را نابودکنندگان فرهنگ می‌دانست و می‌گفت برای بازگرداندن آفرینندگی آریایی‌ها باید خونشان را پاکسازی کرد، و برای این کار باید «خطر یهود» را از بین برد. برای پاکسازی هم باید برنامه «بهداشت نژادی»، از راه کشتار یا قطع نسل «نژادهای پست»، «بیماران وراثتی یا روانی»، «غیراجتماعی‌ها» (جنایتکاران و ناهمنوایان جنسی)، به اجرا درآید. (ویلفنورد، ۲۸۵-۲۸۶ و ۲۸۴) نازی‌های دیگر، بیشتر از توطئه یهودی، به مال دوستی و نبود وفاداری ملی یهودی‌ها توجه می‌کردند. برای مثال، گتفرید فدر (۱۹۴۱-۱۸۸۳). اقتصاددان نازی، بین سرمایه تولیدگر و سرمایه مالی تفاوت می‌گذاشت و یهودی‌ها را انگل سرمایه مالی می‌دانست. آلبرت اسپیر (۱۹۰۵-۱۹۸۱)، نازی برجسته دیگر، معمار «دریار» هیتلر و بعداً وزیر امور تسلیحات، ضدیت با نژاد سامی را بیشتر از لحاظ جاذبه تبلیغاتی آن می‌دید. همین تفاوت دیدها کمک می‌کند توضیح داد که چرا نازیها تا پس از آغاز شدن جنگ جهانی، کشتار منظم یا سیستماتیک یهودی‌ها را شروع نکرده بودند، گرچه ترکیب پیچیده‌ای از پراگماتیسم و فاناتیسم نیز عامل عمده‌گسترش سیاست یهود ستیزانه آلمان بود. سیاست نازیها درباره یهودی‌های آلمان، پس از ۱۹۳۳، کاملاً زیر تأثیر نیاز آلمان به نگهداشتن برخی از یهودی‌های متخصص و ماهر، و همچنین در نتیجه ترس از افکار بین‌المللی مسالمت‌آمیز بود. کشتار جمعی بعدی را که با استفاده از منابع ساماندهی قابل توجه صورت گرفت، فقط از لحاظ سیاست مالی ضد سامی هیتلر می‌توان توضیح داد.

اما در حالی که درباره ملت و نژاد، یا پایه ناسیونالیسم و رایشیسم، تفاوت‌هایی وجود داشت، فاشیست‌های ایتالیا و نازیهای آلمان در مورد ضرورت داشتن سیاست خارجی توسعه طلبانه هم عقیده بودند. بیرون از آلمان و ایتالیا، توسعه طلبی جنبه ضروری اندیشه فاشیستی را به وجود نمی‌آورد. برای مثال، فاشیسم بریتانیا بیشتر در تلاش حفظ امپراتوری استعماری بود، که به علت خطر دوگانه جنبش‌های آزادی‌خواهانه بومی و ملی، و پیدایی قدرت‌های بزرگ جهانی جدید، یعنی ایالات متحد آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی، در حال فروپاشیدن بود (درباره فاشیسم در بریتانیا، نگاه کنید به: بشیریه، ویلفورد، ۲۹۹ - ۲۹۱). جنبش‌های فاشیستی در کشورهای کوچکتر اروپا رویای امپراتوری بزرگی در سر نداشتند، اما آنها هم گاهی برخی تجدیدنظرهای مرزی می‌خواستند. در اروپای شرقی نیز شیخ دوگانه خطر کمونیسم و خطر یهود مطرح بود. در این کشورها، که ریشه‌های ضد روسی و ضد سامی در آنها قوی بود، گفته می‌شد که یهودی‌ها به حزب کمونیست شوروی مسلط شده‌اند و با سلطه شوروی سلطه یهودی‌ها نیز برقرار می‌شود. برای همین، این کشورها برای نیروهای آلمانی سربازان زیادی در جنگ جهانی دوم اعزام کردند و کمکهایی در اختیار نازیسم قرار دادند که بسیاری از نژادپرستان نازی انتظار نداشتند نژاد پست اسلاو چنان کمکهایی بدهند.

بخش معینی از گرایش‌های نژادی، سرآمدگرایی یا نخبه‌گرایی فاشیسم را باز می‌تاباند که سرانجام در شخص رهبران تبلور یافت. بنا به این باور، دوچه در ایتالیا و فوهرر در آلمان از نیروهایی ذاتی، نه اکتسابی، برخوردار بودند: قدرت سیاسی آنها، به اشراق و یگانگی توجیه‌ناپذیر با اراده دولت یا اراده فولک بستگی دارد. این نیروها را نمی‌توان فهمید یا مهار کرد، اینها فقط وجود دارند. موسولینی می‌گفت که رهبر، جمع زنده ارواح بی‌شماری است که در راه یک هدف می‌کوشند. رهبر تجسم خود دولت است؛ و فیلسوف نازی، ارنست هابرمی‌گفت فوهرر «نماینده» گروه خاصی نیست که خواست‌های آنها را برآورد؛ ارگان دولت هم نیست که کارگزار اجرایی باشد. خود او حامل اراده جمعی فولک است. اراده فولک در اراده رهبر تحقق یافته است. او احساسات و عواطف فولک را به اراده‌ای آگاه تبدیل می‌کند، (Baradat, 251) همه حقیقت‌ها پیش رهبر است، و در اصل خود حقیقت «کیفیتی ذهنی است که فقط به

عده‌ای از انسان‌ها که اراده، روحیه و شخصیت آنها برتر از توده‌هاست، بخشیده شده است» (Baradat, 240).

۳- سیاست جغرافیایی

چیزی که تفاوت دیدهای نازی‌ها از یکسو و تفاوت آنها با فاشیسم ایتالیا را از سوی دیگر پیوند می‌داد، باورهای بود که از اندیشه سیاست جغرافیایی برمی‌آمد. بنا به این باورها، گفته می‌شد تضاد و برخورد ملتها سرانجام ناگزیر است، زیرا اتحادها تشکیل می‌شوند و جامعه باید برای مقابله با این رخداد آماده شود. درباره پیوند بین آفرینش فرهنگ سیاسی جدید در داخل، و سیاست خارجی، هیتلر در نبرد من چنین نوشت: «بله، مادر تعیین هدف فعالیت سیاسی خودمان، می‌توانیم از گذشته بیاموزیم که باید در دو مسیر پیش رویم: زمین و خاک به عنوان هدف سیاست خارجی مان، و بنیاد فلسفی مستقر و یکنواخت جدید به عنوان هدف فعالیت سیاسیمان در داخل». (in Eatwell, 190) او پیوسته می‌گفت: «... خاک برای مردمی است که قدرت گرفتن آن را دارند». هیتلر تا حدی در نتیجه آشنایی با اندیشه‌های دانشگاهی و علمی سیاست جغرافیایی به اهمیت تعهد به توسعه‌طلبی پی‌برد. روش سیاست جغرافیایی چون در برگرفته سنتزی از تاریخ، اقتصاد، سیاست و علوم طبیعی بود، به‌ویژه برای فاشیسم جذابیت داشت. اما مانند بسیاری از عوامل تأثیرگذار، اندیشه اولیه سیاست جغرافیایی به جای اینکه وفادارانه باز تولید شود، از هم پاشید. برای مثال، کارل هاشوفر (۱۸۶۹-۱۹۴۶)، استاد سیاست جغرافیایی در آلمان، به تأثیر محیط بیشتر از تأثیر فرهنگی - نژادی معتقد بود و می‌گفت بریتانیا را، با وجود زوال، آلمان باید نجات دهد. هیتلر هم، دست کم تا وقتی در ۱۹۴۰-۴۱ تشخیص دهد که بریتانیا با توسعه‌طلبی آلمان در شرق موافقت نخواهد کرد، همین عقیده را داشت. بیشتر نازیها، اروپای شرقی را عرصه طبیعی توسعه‌جویی یا گسترش سرزمینی می‌دیدند. این تصور فقط مسئله نابودکردن کمونیسم نبود، بلکه توسعه‌جویی به معنای تهیه زمین برای جمعیت رو به افزایش آلمان، «فضای حیاتی»، و پیش بردن ارتباط با جمعیت‌های بزرگ آلمانی زبان در برخی قسمتهای اروپای شرقی را نیز در برمی‌گرفت.

خواست‌های فاشیسم ایتالیا نیز بر پایه سیاست جغرافیایی خاص خود در راستای تشکیل امپراتوری جدید، حوزه مدیترانه را دربر می‌گرفت که اجرای آنها با حمله به حبشه، اتیوپی فعلی، در ۱۹۳۵ آغاز شد. اما در مشروعیت‌سازی سیاست جغرافیایی نازیسم آلمان و فاشیسم ایتالیا تفاوت مهمی وجود داشت. توسعه جویی نازیسم با نظریه برتری نژادی آن، که نژاد آریایی و به‌ویژه ژرمنها برترند، پیوند تنگاتنگی داشت. اگرچه فاشیسم ایتالیا نیز در این معنا که جایگاه فرتوری را برای مردمان مغلوب در نظر می‌گرفت و با خشونت زیادی آنها را سرکوبی می‌کرد، به‌طور ذاتی نژادی بود، اما این سیاست با مجموعه باشکوه نظریه‌پردازی نژاد همراه نبود. خواست تشکیل امپراتوری جدید، بیشتر از لحاظ تولید کار و فرصتهای اقتصادی از نظر مردم ایتالیا مشروعیت یافته بود.

۴- اقتصاد سیاسی

سیاست‌های اقتصادی رژیم‌های فاشیستی را اغلب مدیون شرایط محیط، به‌ویژه نفوذ سرآمدان، که گاه غیرفاشیست هم بوده‌اند، می‌دانند. و برای همین چندین نظر در این باره وجود داشته است. برای نمونه، درون جنبش نازی، به‌ویژه آنها که بر نوسازی اقتصادی پای می‌فشرده و آنها که از نوعی شهریکاری با حفظ محیط زیست جانبداری می‌کردند، تنشهایی وجود داشت؛ همین طور، نازیهای «سوسیالیست»، مانند برادران اشتراسر، که از سیاست‌های رادیکالی‌تر جانبداری می‌کردند، تنشهایی به وجود می‌آوردند. اما تا نیمه دهه ۱۹۳۰، این گروه از صحنه نفوذ سیاسی - اقتصادی بیرون گذاشته شد (در «شب‌قاره‌ها»، در ۱۹۳۴، شبی که به دستور هیتلر برخی از رقیبان تندرو برجسته او کشته شدند، گرگور اشتراسر هم کشته شد). تا این زمان، بسیاری از نازیهای برجسته درباره نیاز به سیاست اقتصادی، که در کوتاه مدت آینده از عهده هزینه‌های عمومی رو به افزایش برآید، موافقت کرده بودند. هدف دراز مدت عبارت بود از مسئول کردن بازار خصوصی دربرابر نیازهای ملی، بالا بردن حداکثر تولید، و جستجو و ایجاد ثبات اقتصادی (Barkai, 1990). افزونه، تازه‌ترین بررسیها از سیاست اقتصادی نازیها نشان می‌دهند که انگیزه‌های الهام بخش سیاسی، بیشتر از منافع تجاری و منافع دیگر، تعیین‌کننده

اصلی سیاست اقتصادی بودند. (برای مثال نگاه کنید به: Hayes, 1987).

هیتلر در نبرد من نوشت که اقتصاد فقط در ردیف دوم یا سوم اهمیت است و این عقیده را بیان کرد که اقتصاد را باید بخشی از ردیف گسترده هدف‌ها دید نه هدف عمده. از این دیدگاه، مسئله این نبود که توسعه اقتصادی به سطح به نسبت بالایی از تکنولوژی و ثروت ملی نیاز دارد، بلکه می‌خواست اقتصاد را با ارزش‌های بنیادی تری ترکیب کند. به گفته اسوالد موسلی، یکی از رهبران فاشیست که در اقتصاد نظریات روشنی داشت: «ما همه با هم در حرکتمان واقعیت‌های اقتصادی و گرایش‌های معنوی عصر خودمان را ترکیب کرده بودیم». یا به گفته خوآن پرون (۱۸۹۵-۱۹۷۵)، در دوره مرحله فاشیستی پرونیسم در آرژانتین: «ملتهای شرافتمند اقتصادیات مادی را با ارزش‌های معنوی درمی‌آمیزند».

فاشیست‌های ایتالیا و آلمان، ماهیت نیروی کار و جامعه سرمایه‌داری لیبرال دموکراتیک را در اصل و اساس بیگانه ساز می‌دانستند و می‌گفتند ماتریالیسم فردگرایانه نمی‌تواند ملاط لازم را برای بندزدن جامعه فراهم آورد. همچنین می‌گفتند تأکید لیبرال دموکراسی بر فعالیت حزب‌ها و گروه‌های فشار گوناگون نیز سبب گروهبندی‌ها می‌شود. برای مثال: کارگران را در برابر کارفرماها قرار می‌دهد. فاشیست‌ها آزادی‌های دموکراتیک را در حوزه اقتصادی هم، توهمی بیش نمی‌دانستند: کارگران آزادی واقعی ندارند، زیرا قدرت در اختیار سرآمدان است. به بیان طنزآمیز خوزه آنتونیو پریمو دو ریورا (۱۹۳۶-۱۹۰۳)، رهبر حزب فالانژ اسپانیا خطاب به کارگران:

شما آزاد هستید هر جور خواستید کار کنید... اما یادتان باشد، ما که ثروت داریم هر شرطی را که خواستیم می‌توانیم به شما پیشنهاد کنیم، شما به عنوان شهروندانی آزاد اصلاً مجبور نیستید با آن شرایط موافقت کنید؛ گرچه به عنوان شهروندانی فقیر اگر با آنها موافقت نکنید، ما آنها را بر شما تحمیل می‌کنیم؛ شما همزمان با اوج عظمت لیبرالی از گرسنگی خواهید مرد ... به همین علت است که سوسیالیسم باید پدیدار می‌شود، و پدیدار شد. (Thomas, 51).

اشاره همدلانه دوریورا به سوسیالیسم بدان معنا نیست که فاشیست‌ها پذیرفته بودند مالکیت خصوصی لغو شود. مالکیت خصوصی قانونی طبیعی دانسته می‌شد. همه کوشش‌ها این

بود که در شرایط کشورهایمانند ایتالیا و آلمان و اسپانیا، به صورتی مناسب نظام ارزشی و ساختار نهادی برپا شود که با مالکیت خصوصی همراه و سازگار باشد. گرچه مالکیت دولتی را هم اگر به سود ملی بود، غیرقانونی نمی‌دانستند. هدف عبارت بود از اینکه نظامی برقرار شود که گاه برنامه «راه سوم» (نه سوسیالیسم نه کاپیتالیسم) نامیده می‌شد، اصطلاحی که بار نخست پس از ۱۹۱۸ «انقلابیهای محافظه‌کار» آلمانی آن را به کار بردند.

ب- اجزای ایدئولوژی فاشیسم

ایدئولوژی فاشیسم که موسولینی پس از درک نیاز فاشیسم به یک فلسفه، طرح آن را ریخت، به‌طور آشکار از هگل‌گرایی ایتالیایی برگرفته شد. این ایدئولوژی در حمله بر لیبرالیسم و پارلماناریسم، انتقاد هگلی از فردگرایی را در حد کامل به کار برد. فلسفه سیاسی هگل و ایدئولوژی فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم، در ناسیونالیست و ضدلیبرال بودن همسان، و در خصلت ضدسوسیالیسم و مخالف روشهای سیاسی مسالمت‌آمیز بودند. موسولینی می‌گفت ایتالیا به انسان‌هایی با اراده قوی نیازمند است تا این‌گونه موافقت‌ها و مخالفت‌ها را پیش ببرند؛ هدف‌های فاشیست‌ها، سازنده و هم فراگیرند، سازماندهنده تمام عیار و روح‌انگیزان زندگی ایتالیایی به شمار می‌روند، برپایه همین هدف‌هاست که می‌توان توانمندی و پرستیژ اقتدار حکومتی ایتالیا و شکوهمندی روم باستان را برگردانید و سطح زندگی مردم را بالا برد. موسولینی در خود زندگینامه‌اش نوشت:

من برای خودم چیزی نمی‌خواهم، هیچ چیز، نه وسایل مادی زندگی، نه افتخار، نه جایزه، نه اعلامیه‌هایی که مرا در تاریخ تقدیس کند. هدف من خیلی ساده است، می‌خواهم ایتالیا را بزرگ، محترم و قدرتمند کنم، می‌خواهم ملت خود را به همان ارزشمندی سنتهای اصیل و باستانی برگردانم. می‌خواهم به تکامل آن در راستای شکل‌های عالیتر همیاری ملی شتاب بخشم. می‌خواهم کامیابی بزرگ‌تری را که همیشه برای همه مردم ممکن باشد به وجود آورم، و می‌خواهم سازمانی سیاسی برقرار کنم که رشد ما را مورد تأکید، تضمین و حفاظت قرار دهد. آرزویم این است

که ملت ما باز هم، با توانایی فاشیستی، تاریخ چند دهه یا سده پیشین را دوباره به دست آورد. سنگر ما حزب است، که توانایی غیرقابل جایگزین خود را نشان داده است... من با شروفساد خواهم جنگید و آنها را از بین خواهم برد... (Cited in Singh, 328)

بنابراین، برپایه درک و هدف موسولینی از فاشیسم در ایتالیا، و توصیفاتى که روکو از آن با عبارت‌هایی مانند درک تازه از زندگی، ابتکاری قدرتمندانه و آغازیدن فرهنگی نو ارائه داد، و با توجه به اندیشه و عمل ناسیونال سوسیالیسم، یعنی فاشیسم در آلمان، می‌توان اجزای این ایدئولوژی را باز شکافت و ماهیت خود آن و چگونگی دستیابی آن به هدف‌های اعلام شده در ایتالیا و آلمان را باز شناخت. اصول اعتقادی موسولینی و هیتلر از واکنشی پراگماتیستی به مسائل گوناگون برآمد که این رهبران با آنها درگیر بودند، و برای حل این مسائل مهم‌ترین اصول متداول تمدن، عزت و احترام انسان، حق آزادی، برابری انسان‌ها، خردگرایی، حقیقت‌جویی، مطلوبیت صلح در روابط انسانی، و اصول همانند دیگری را نادیده گرفتند. ایدئولوژی‌های آنها، فاشیسم و نازیسم، همراهی تنگاتنگی دارند، و در مفاهیمی مانند خردگرایی، توتالیتریانیسم، سرآمدگرایی، نظامی‌گرایی و امپریالیسم شریک‌اند. (Baradat, 239)

۱- نظامی‌گرایی: رویارویی فاشیسم با صلح

ایدئولوژی فاشیستی خشونت را به سیاست عادی دولت تبدیل کرد، قدرت را امتیاز و حق ویژه دولت دانست و گفت زور و قدرت واقعی و عملی پیش‌نیاز اصلی حکومت است. فاشیسم قدرت را بالاترین فضیلت شمرد، غرایز جنگ‌طلبانه را ستود و خواستار اقدام مستقیم شد. فاشیست‌ها معتقد نبودند صلح سودی داشته باشد و می‌گفتند صلح نه امکان دارد و نه مطلوب است، از نظر یک سرباز صلح‌جویی عمل یا گرایشی بزدلانه است، و بزدلی فلسفه نیست، بلکه کمبود و نقصی در شخصیت صلح‌جویان است. جنگ ضرورت است، ضرورتی بیولوژیک، جنگ برای مردان همان نقش مادر شدن برای زنان را دارد، جنگ زاینده‌گی است. سیاست‌های توسعه‌طلبانه و امپریالیستی تنها قانون ابدی و نامیرای زندگی مردمان است؛ طرح‌نهایی

فاشیسم، امپریالیسم بود. موسولینی این ضرورت جنگ طلبانه و نظامی‌گرایانه را از لحاظ قهرمانیها و اخلاقیات ایدئولیزه کرد. او گفت: «جنگ هم توانایی انسان را به بالاترین حد هیجانی آن می‌رساند و نشان نجابت و شرافت بر مردمی می‌گذارد که جرأت جنگیدن دارند». موسولینی می‌گفت واژه صلح فرسوده شده است، چیزی که اهمیت یافته است «مبارزه خونین مردان» در زیر نور آفتاب است و «فقط خون است که چرخهای تاریخ را به حرکت درمی‌آورد.» (بشیریه، ۷۴-۷۵).

او ایتالیایی‌ها را فرا می‌خواند فقط حس کنند، نه فکر.

۲- دولت‌گرایی فاشیسم

کانون اصلی ایدئولوژی فاشیسم این عقیده جزمی هگلی است که دولت کلی اخلاقی است. بنا به این عقیده، فرد هیچگونه موجودیت اخلاقی و معنوی جدا از دولت ندارد و به همین سبب هم نمی‌تواند مدعی آزادی از صلاحیت آن باشد. (Maxey, 641) روکو توضیح داد:

ما آزادی را این طور می‌فهمیم که فرد باید مجاز باشد شخصیت خود را با نظارت دولت رشد دهد... آزادی به شهروندان و بنابراین به طبقات بستگی دارد، به شرط آنکه آن را به سود جامعه به‌طور کلی و در حدود ناشی از مقتضیات اعمال کنند؛ آزادی مانند هر حقوق فردی دیگر، امتیازی است که دولت می‌دهد.

موسولینی نیز همین فکر را با واژگان پادگانی خود این طور بیان کرد:

در دولت فاشیستی فرد گسیخته و متفرد نیست، بلکه تکثیر یافته است، درست مانند سربازی در یک جنگ، که مستهلک نشده بلکه در نتیجه شمار زیاد همقطارهایش قوت یافته است. دولت فاشیستی ملت را سازمان می‌دهد، اما آزادی کافی هم به افراد می‌دهد: فرد از همه آزادی‌های بی‌فایده و احتمالاً زیانبار محروم می‌شود، اما آزادی‌های اصلی را حفظ می‌کند؛ اختیار تصمیم‌گیری در این مسئله نمی‌تواند متعلق به فرد باشد، بلکه فقط دولت باید در آن باره تصمیم بگیرد.

به گمان موسولینی، آزادی افراد فقط در درون دولت می‌توانست وجود داشته باشد، نه بیرون

جیووانی جنتیله هم معتقد بود که آزادی واقعی فقط در دولت فاشیستی تحقق می‌یابد. او گفت دولت «واحدی نیست که بر سر شهروندان قرار گرفته باشد، بلکه واحدی از شخصیت شهروندان خود است». جنتیله در مقاله خود با عنوان «پایه فلسفی فاشیسم»، از دولت و فرد به عنوان «اجزای جدایی‌ناپذیر سنتزی ضروری». یادکرد (Gentile, 39) و این مفهوم هگلی از دولت را روکونیز مورد حمایت قرار داد و بر همین پایه چنین تعریفی از دولت ارائه کرد: «میراث معنوی اندیشه‌ها و احساساتی که هر نسلی از نسل پیش از خود می‌گیرد و به نسل بعدی می‌سپارد.» (Maxey, 640) هیتلر هم در نبردمن نوشت: «اگر به این سؤال فکر کنیم که در واقع چه نیروهایی به دولت شکل می‌دهند یا آن را حفظ می‌کنند، می‌توانیم آن نیروها را زیر یک عنوان خلاصه کنیم: توان و اراده فرد به فداکردن خود برای کل».

بنابراین هسته اصلی ایدئولوژی فاشیستی را مفهوم دولت استبدادی (مطلق‌گرا) و توتالیتر تشکیل می‌دهد. در این برداشت گمان می‌رود که دولت عبارت باشد از انتزاعی ایده‌آلیستی با وحدتی ارگانیک و اخلاقی؛ دولت تجسم اراده عمومی، و هدف نهایی گذشته، حال و آینده است. (Singh, 329)

باید در نظر داشت که دولت فاشیستی چیزی بیش از شخصیت حقوقی دارد. این دولت کل زندگی ملت است و بنابراین ظرفیت کنترل مطلق آن، همه فعالیت اجتماعی را در برمی‌گیرد: حقوق نظم اقتصادی را تنظیم می‌کند، کورپوراسیون‌ها را سازمان می‌دهد، همکاری کار و سرمایه را تقویت می‌کند، و بر تولید و مصرف کشاورزی و صنعتی نظارت دارد. دولت در پشتیبانی از قدرت خود، کلیسا را به عنوان نهاد متحد اقتدارگرایی معنوی خود بالا می‌برد؛ بر جنبه‌های حتی خصوصی زندگی مردم نظارت می‌کند و در امر باروری به عنوان موضوع سیاست عمومی برای افزایش نیروی انسانی که دولت برای ارتش‌های صنعتی و نظامی احتیاج دارد، جایزه می‌دهد، و کوتاه سخن آنکه دولت فاشیستی را باید باور کرد و در عملکرد آن نباید تردید داشت. اساس دولت‌گرایی اقتدارآمیز فاشیسم بر این بود که: همه چیز در داخل دولت، هیچ چیز خارج از آن، و هیچ چیز در برابر آن. (Mussolini, 4) به گفته ژرژ موسه، بیرون از دولت «هیچ ارزش انسانی یا معنوی نمی‌تواند وجود داشته باشد... افراد یا گروه‌ها، (حزب‌های

سیاسی، انجمنهای فرهنگی، اتحادیه‌های اقتصادی، طبقات اجتماعی) نمی‌توانند بیرون از دولت باشند». (Mosse, 11)

۳- مخالفت فاشیسم با دموکراسی

فاشیست‌ها، منتقدان پرشور دموکراسی متعارف بودند. خود موسولینی دشمنی سرسختانه‌ای با دموکراسی نشان داد: «وقتی مسئله تقسیم آب چشمه یک روستا مطرح باشد، مراجعه به آرای مردم خیلی خوب است، اما وقتی منافع عالی مردم مطرح باشد، حتی حکومت‌های بسیار بسیار دموکرات هم هیچ نمی‌کوشند حل این‌گونه مسائل را به داوری خود مردم واگذارند». موسولینی می‌گفت ملت فاشیستی، مبارزان سازمان‌یافته‌ای اند که بنا به ضرورتی طبیعی روش دیکتاتوری را پیش می‌گیرند. در هر سازمانی، در هر ارتشی، انضباط و اطاعت افراد لازم است. فاشیسم با کل نظام پیچیده ایدئولوژی دموکراسی مبارزه می‌کند و دکتربین حاکمیت عمومی را بکل رد می‌کند و در مقابل از مفهوم حقوقی قدیمی حاکمیت دولت جانبداری می‌نماید. فاشیست‌ها معتقد بودند قانون اساسی دولت‌ها در اصل آریستوکراتیک است، زیرا فقط اقلیتی از ملت استعداد درک منافع ملی را دارد و به آن توان تأثیر می‌بخشد. بنابراین حاکمیت به مردم تعلق ندارد، بلکه در دولت ملی است و فقط نخبگان و سرآمدان صلاحیت سخن گفتن برای ملت را دارند (Singh, 330) در واقع فاشیسم، با وجود مخالفت با عقیده جزمی به گمان خود حاکمیت عمومی، نمی‌کوشید حکومت را از هرگونه تأثیر احساسات همگانی برکنار بدارد، بلکه به گونه‌ای بر احساسات عمومی برای رفاه ملی معترف بود؛ خواست‌های اکثریت مردم را با اصرار نادیده نمی‌گرفت و ابزارهای مناسب از نظر خود را برای بیان افکار عمومی در اختیار قرار می‌داد. اما فقط همین قدر می‌توانست دموکرات باشد، و استعداد و توانایی توده‌های مردم در تعیین سرنوشت خود یا خود حکومتی آنها را رد می‌کرد. فاشیست‌ها می‌گفتند حق رأی همگانی روندی بی‌معنا و مکانیکی است، و بنابراین، اگرچه به عنوان یک قاعده، توده بزرگ شهروندان برای پشتیبانی از اراده عمومی مناسب نیست، اما ممکن است سیاست این باشد که مردم مجاز باشند برخی از افکار خود را از راه پله بی‌سیت بیان کنند.

روکو در ستایش از قهرمان گفت: «استعداد نادیده گرفتن منافع فردی به سود اجتماع و تاریخ، موهبت بزرگی است.» موسولینی نوشت که شهروند خوب فاشیست «سربازی است که با بقیه ارتش پیوند دارد، مولکولی است که احساس می‌کند و با سراسر ارگانیزم حرکت دارد.»؛ و ادامه داد اکثریت به این دلیل که چون اکثریت است نمی‌تواند جامعه بشری را رهبری و راهنمایی کند؛ در اراده عمومی جمع اراده‌ها مطرح نیست، اکثریت هم لزوماً معقولتر از اقلیت نیست. این عقیده تفکر دموکراتیک هم که اعلام می‌دارد همه انسان‌ها برابرند، پذیرفتنی نیست. دموکراسی به توده‌ها اختیار می‌دهد درباره مسائل مهم بیشماری تصمیم بگیرند که درباره آنها دانش و اطلاع لازم برای داوری سالم و درست را ندارند. توده‌ها را همیشه دماغ‌گورست‌های بی‌تقوای زیرکی رهبری کرده‌اند که از نعمت پرگویی (طلاقت لسان) برخوردار بوده‌اند.

در برابر دموکراسی، فاشیست‌ها به این اصل معتقد بودند که اقتدار از مردم بر نمی‌آید، بلکه به نیابت از طرف آنها اعمال می‌شود. ضمانت اجرای ویژه هر حکومتی، قدرت آن است، حق مجازات کردن نهایی آن، معقولیت آن. فاشیست‌ها با همه وجود به این اندیشه دل بسته بودند که: «در هر کشوری تواناترین انسانی را که وجود دارد بیابید؛ او را به بالاترین مقام و بالاترین وفاداری برسانید و به او حرمت گذارید، پس از آن حکومت کاملی در آن کشور خواهید داشت؛ هیچ صندوق رأی، هیچ فصاحت پارلمانی، دادن رأی، نوشتن قانون اساسی یا دیگر شیوه‌ها و دستگاه‌ها به هیچ رو نمی‌توانند یک ذره هم آن را بهتر کنند. چنین حکومتی، حکومت دولت کاملی است، یک دولت کمال مطلوب یا آرمانی.» به نظر می‌رسد فاشیست‌ها با این مفهوم شعر محمداقبال در نکرهش دموکراسی موافق بودند که نظام دموکراسی را بشناس و از رهبری دانا و با تجربه پیروی کن، زیرا که دویست الاغ هم بقدر یک انسان توانایی فهم ندارند.

فاشیسم، ناب‌ترین ایدئولوژی توتالیتری است. فاشیسم با کوشش در راه آفریدن تمدنی جدید، نوع جدیدی از انسان و در کل راه تازه‌ای برای زندگی در نظر ندارد و هیچ عرصه‌ای از فعالیت انسان را مصون از دخالت دولت قرار نمی‌دهد. موسولینی می‌گفت ما دولتی هستیم که همه نیروهای عامل در طبیعت را کنترل می‌کنیم. ما نیروهای سیاسی را کنترل می‌کنیم، ما نیروهای اخلاقی را کنترل می‌کنیم، ما نیروهای اقتصادی را کنترل می‌کنیم. (Mussolini, 40)

۲- رویارویی فاشیسم با لیبرالیسم و فردگرایی

موسولینی نمی‌توانست با فوکویاما موافق باشد که لیبرالیسم آخرین نظام سیاسی در تاریخ است، زیرا معتقد بود لیبرالیسم هیچ ضابطه و قاعده نهایی و قطعی در هنر حکومت ارائه نمی‌دهد. او به رخدادهای پس از جنگ جهانی اول اشاره می‌کند و نظر می‌دهد که تکان دهنده‌ترین تجربه‌های دوره پس از جنگ تجربه‌هایی که پیش چشم جهانیان قرار گرفته است، نشان می‌دهند که لیبرالیسم نقصها و کمبودهایی دارد. موسولینی می‌گفت نظام‌های سیاسی که در روسیه و ایتالیا تشکیل شده‌اند، نمایانگر آن‌اند که این امکان هست که بیرون از ایدئولوژی لیبرالیسم، و با نظام و شیوه‌ای مخالف با آن هم می‌توان حکومت کرد. کمونیسم روسیه و فاشیسم ایتالیا هیچ چیز مشترکی با لیبرالیسم ندارند. حقیقتی که پیش روی همگان است، اگر عقاید جزمی دیدگان آنها را کور نکرده باشد، این است که مردم دیگر از آزادی و آزادیخواهی خسته شده‌اند. آزادی دیگر دست نخورده، ساده و راحت نیست که نسلهای آغازین سده نوزدهم در راه آن مبارزه می‌کردند. برای جوانان بی‌باک، که در این لحظه طلوع تاریخ ایتالیا آمادگی خود را اعلام می‌دارند، کلمات دیگری اهمیت دارند، مانند نظم و انضباط، سلسله مراتب، جنگ و سلطه‌جویی، که آنها را غمیقا به حرکت درمی‌آورند. موسولینی می‌گفت الهه آزادی مرده، و جسم آن هم تاکنون گندیده است. بدین ترتیب موسولینی در تفسیری منفی از آنچه که لیبرالیسم جدید و لیبرال دموکراسی می‌دانست، بر «اتمیسم اجتماعی آن، بر آموزه آزادی آن، و بر نتایج عملی آن در حکومت ...» (Sibley, 564) قلم بطلان می‌کشید.

افزون بر لیبرالیسم، فاشیسم با فردگرایی درون داشته لیبرالیسم نیز مخالفت کرد. فاشیست‌ها می‌گفتند کار حکومت، حکومت کردن است. نمی‌توان مدیریت جامعه و کارهای حکومتی را به انتخاب فردی مردم وا گذاشت. این کارها و طرز زندگی مردم را باید قدرتی تعیین کند که بر سر مردم است و آنها را در خود می‌گیرد. در همه زمینه‌ها دولت یا حکومت باید بر مردم ریاست و نظارت کند و فعالیت‌های ملی را در راستای هدف‌های خود راهنمایی نماید و هیچ سازمانی، سیاسی و اخلاقی باشد یا اقتصادی، نباید بیرون از دولت بماند. افراد، عنصرهای زودگذری هستند، متولد می‌شوند، رشد می‌کنند، بزرگ‌تر و مسن‌تر می‌شوند، و می‌میرند؛ جای رفتگان را

افراد دیگری می‌گیرند، در حالی که جامعه را باید ارگانیک فنانا پذیر در نظر گرفت که هویت خود را همیشه حفظ می‌کند. به گفته منشور کار در ایتالیا «ملت ایتالیا ارگانیک دارای هدف‌ها، زندگی و ابزار عملی برتر و بالاتر از ملت‌هایی است که افراد یا گروه‌های افرادی را که آنها را تشکیل می‌دهند، از هم جدا می‌کنند. وحدت اخلاقی، سیاسی و اقتصادی در دولت فاشیستی کاملاً تحقق یافته است». جورج سبابین درباره دولت فاشیستی نظر داد: «کنترل هر عمل و هر منافع هر فرد یا گروه‌ها، تا آنجا که خیر ملت ایجاب می‌کند، و در این باره خود دولت تنها داور است. بی‌اجازه دولت نه کارخانه‌ای هست و نه کار، هر دوی کار و فراغت زیر نظارت دولت است، بی‌راهنمایی دولت نه انتشاراتی وجود دارند نه اجتماعات عمومی؛ آموزش و پرورش، در واقع همه منافع اخلاقی، فکری و حتی دین مردم در عالم نظر، زیر نظارت ملت و نظارت عالی دولت قرار دارد». (سابین، جلد ۲، ص ۳۸۹ با تغییر جمله‌ها). شوالیه در اظهار نظر راجع به موسولینی گفت: «موسولینی بی‌آنکه خود به آن معترف باشد، شاگرد درخشان موراس و مریدی بود که مفهوم اساسی تفکر او یعنی مخالفت با آزادیخواهی و ضدیت با پارلمان را از استادش آموخته بود؛ او همه مفاهیم مربوط به وراثت، سنت و عدم تمرکز را به سود «انقلاب ملی» فاشیستی به کار گرفت. (شوالیه، ۳۲۴)

۵- تضادهای فاشیسم با سوسیالیسم و کمونیسم

ایدئولوژی فاشیستی، مخالفت کاملی با ایدئولوژی سوسیالیستی و کمونیستی داشت و اندیشه‌های مارکسیستی را بکل رد می‌کرد. فاشیست‌ها با اصول ماتریالیسم تاریخی و موجبیت اقتصادی ضدیت داشتند و این فرضیه مارکسیستی را نمی‌پذیرفتند که ماهیت و مناسبات اقتصادی مهم‌ترین نیروی دگرگونی جامعه است. موسولینی به جای عامل اقتصادی بر اهمیت «عامل اجتماعی» در دولت کورپورات تأکید می‌کرد و معتقد بود اعتقادات دینی و عقاید ناسیونالیستی و میهن‌پرستی نقش بسیار مهمی در تاریخ ملتها داشته‌اند، و می‌گفت: «فاشیسم دکنترین ماتریالیسم و هر دکترین دیگری را که می‌کوشد تاریخ پیچیده جوامع بشری را از دیدگاه تنگ و انحصاری برتر بودن منافع مادی توضیح دهد، رد می‌کند.»

جنبه دیگر ضدیت فاشیسم با سوسیالیسم به مسئله مالکیت مربوط است. فاشیست‌ها معتقد بودند نهاد مالکیت خصوصی پیوندهای خانوادگی را تقویت می‌کند و وجود مالکیت به‌طور کلی به سود جامعه است. فاشیست‌ها با اندیشه مبارزه طبقاتی هم ناسازگارند و همکاری همه طبقات اجتماعی را با هدف شکوهمند کردن دولت می‌خواهند. آنها این عقیده مارکسیستی را نمی‌پذیرند که مبارزه طبقاتی طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است و سراسر تاریخ بشر چیزی نیست مگر مبارزه طبقاتی. فاشیست‌ها می‌گفتند ایتالیا به آشتی‌ناپذیری طبقاتی نیازمند نیست بلکه به همکاری طبقات نیاز دارد. به نوشته موسولینی:

کشوری مانند ما، که منابع غنی ندارد، و نیمی از سرزمین آن کوهستانی است، امکانات اقتصادی بزرگی ندارد. در این وضع و حال، اگر شهروندان هم نزاع طلب باشند، اگر طبقات متمایل به ستیز برای از بین بردن یکدیگر باشند، در این صورت زندگی مدنی، هیچکدام از آن ریشه‌های لازم برای رشد و توسعه مردمان متجدد را نخواهد داشت.

و بنابراین، فاشیست‌ها لازم می‌دانستند از رقابت تند و تلخ طبقات جلوگیری کنند و می‌خواستند به همه نفرتها و رنجهای برآمده از اصل خطرناک مبارزه طبقاتی و تضاد طبقاتی پایان دهند. به گفته ویلفورد، ایتالیایی‌ها ترغیب می‌شدند که به جای دعوا کردن بین خودشان بر سر منافع غلط طبقاتی یا اولویت دادن به منافع فردی، در مبارزه‌ای خارجی درگیر شوند: مبارزه‌ای میان ملت‌های پرولتاریا و بورژوا، این کار ایتالیا را از وضع موجودش به عنوان ملت فقیر اروپا نجات می‌داد و به این ترتیب عظمت ملی‌اش اعاده می‌گشت. (ویلفورد، ۲۷۹)

درباره دولت فاشیست‌ها می‌گفتند ساختاری طبقاتی، یا سازمانی بورژوایی و وابسته به طبقه متوسط نیست؛ دولت با هیچ طبقه خاصی آشتی‌ناپذیر و ناسازگار نیست. دولت در خدمت منافع همگان قرار دارد، و هدف آن این است که نه تنها مبارزه طبقات را از بین ببرد بلکه علت‌هایی را هم که ممکن است سبب پیدایی و رشد تضادهای طبقاتی باشند، بیابد و آنها را هم از بین ببرد. دولت منافع هیچ طبقه یا بخش خاصی از مردم را در نظر ندارد بلکه می‌خواهد از همه مردم پشتیبانی و مراقبت کند. در دولت فاشیستی کارگران و کارفرماها دوستانه دست به هم می‌دهند،

متحد می‌شوند تا در راستای منافع دولت کار و کوشش کنند. پرداختن به فکر اموال و داراییهای مادی یا بهره‌مندیهای اقتصادی را نیز فاشیست‌ها محکوم می‌دانستند. موسولینی نوشت: «فکر رفاه اقتصادی انسان را به سطح حیوانات که باید چاق و پرور شوند تنزل می‌دهد و انسان را فقط به موجودیت جسمانی محدود می‌کند.» بدین ترتیب پیداست که فاشیست‌ها هم اصول بنیادی سوسیالیسم و کمونیسم را رد می‌کردند: ماتریالیسم تاریخی، موجیبت اقتصادی، دکترین مبارزه طبقاتی، دکترین لغو مالکیت خصوصی، اندیشه کمونیستی دولت به عنوان کارگزار طبقاتی، و بسیاری از اصول و اجزای دیگر ایدئولوژی سوسیالیستی و کمونیستی را محکوم کرده، مورد انتقاد و حمله‌های تند قرار دادند. فاشیسم در تضاد کامل با این ایدئولوژی، از هرگونه امکان کشاکش بین کارگران و سرمایه‌داری جلوگیری می‌کرد.

۵- اندیشه فاشیستی دولت کورپورات

مفهوم دولت کورپورات (Corporate State)، که از آن به دولت بسته نیز تعبیر شده است^(۱)، مخالفت فاشیستی با لیبرالیسم و سوسیالیسم بود. دولت کورپورات، سیمای دولت‌گرایی فاشیسم ایتالیا بود. تمام‌گرایی و سرآمدگرایی فاشیسم خود را از لحاظ اقتصادی در دولت کورپورات متجلی کرد. (Baradat, 251) موسولینی معتقد بود که فاشیسم مارش ایتالیاست که در هیچ وضع و حالی، عمل هیچ فردی، گروهی یا طبقه‌ای نمی‌تواند و نباید بر آن تحمیل شود. او جایگاه فرد در فاشیسم را چنین توصیف کرد: «شهروند دولت کورپورات فقط به سبب کار و کوشش، و فکرش برای دولت ارزش دارد، نه بدان سبب که ۲۱ سال دارد و می‌تواند رأی بدهد. درباره فرد باید با توجه به استعداد و ظرفیت شرکت او در رفاه دولت داوری کرد، حق او برای مشارکت در کارهای عمومی را میزان قابلیت او برای تولید تعیین می‌کند.» این بیان، عقلانی کردن وظیفه در دولت کورپورات است.

دولت کورپورات، ابتکار فردی در عرصه تولید را وسیله بسیار مفید و مؤثر افزایش منافع

۱- برای مطالعه درباره کورپوراتیسم به طور کلی، نگاه کنید به: Blackwell Enc.104-106

مردم می‌دانست، اما می‌افزود که چون سرمایه‌گذاری خصوصی وظیفه مهمی است، مدیریت آن به دلیل وجود سیاست‌های عمومی تولید، باید با دولت باشد. ابتکار فردی پذیرفته می‌شد، اما آنجا که منافع سیاسی دولت مطرح می‌بود، دولت باید مداخله می‌کرد. (Singh, 334)

در دولت کورپورات، کار به عنوان وظیفه‌ای اجتماعی دانسته می‌شد، و کارگران هم باید سازمان یافته باشند، و این سازمان را هم دولت باید به رسمیت شناخته باشد. چانه‌زنیها و توافقهای کارگران و کارفرماها درباره مسائلی مانند میزان مزد، ساعت‌های کار و انضباط کاری باید تابع کنترل و مقررات دولت باشد. اختصاص کارگران، و تعطیل کارخانه از طرف کارفرماها قدغن شده است، زیرا این گونه اقدامات جریان طبیعی تولید را مختل می‌کند و دولت را از موفقیت اقتصادی بر حق خود محروم می‌نماید. در دولت کورپورات، سرمایه و کار باید فقط همکاری کنند؛ این هر دو حقوق و وظایف یکسانی دارند؛ هیچکدام آزاد و بی‌نظارت نیستند، و هر دو هم باید در خدمت دولت باشند.

دولت کورپورات در روند فعالیت حزب فاشیست ایتالیا پدیدار شد. این حزب در آغاز به طور مطلوب به سندیکالیسم متمایل بود و از حقوق هر سندیکا یا اتحادیه کارگری، از حقوق کارگران برای گرفتن و اداره کردن تولید در حوزه خاص فعالیت خود جانبداری می‌کرد. اما از ۱۹۲۶، یا حتی کمی جلوتر از آن، حزب فاشیست سندیکالیسم اولیه خود را به شکلی درآورد که از آن به کورپوراتیویسم (Corporatism) تعبیر شد. حزب این دکتترین را اعلام کرد که در هر حوزه یا شاخه تولید باید کورپوراسیونی تشکیل شود. این کورپوراسیون دو ویژگی داشت: یکم، باید از سندیکا (یا اتحادیه) کارگران و سندیکا (یا انجمن) کارفرماهای مربوط به همان شاخه تولید تشکیل می‌شد؛ دوم، هیچ کورپوراسیونی در شاخه مربوط به خود، با هدف جلوگیری از مالکیت خصوصی و فعالیت بخش خصوصی نباید جریان تولید را به دست می‌گرفت و اداره می‌کرد. حزب مقرر کرد کورپوراسیون باید کارکرد مالکیت خصوصی و طرز کار بخش خصوصی را تنظیم کند، این کار را هم باید «زیر حمایت و نظارت دولت» و «به عنوان یک ارگان دولت» انجام دهد. (Singh, 335)

در حوزه فعالیت‌های اقتصادی در نوامبر ۱۹۳۳، موسولینی به شورای ملی کورپوراسیون‌ها،

که به تازگی تأسیس شده بود، اعلام کرد که «شیوه تولید سرمایه‌داری و همراه با آن نظریه لیبرالیسم اقتصادی کنار گذاشته شده است» و «برای افزایش ثروت، قدرت سیاسی و رفاه مردم ایتالیا» دولت کورپورات ایجاد شده است. سال بعد گفت: «امروز ماشین بزرگ کورپورات در حال کار است.» این زمان در بیست و دو گروه تولید که هر یک شاخه خاصی از فعالیت اقتصادی داشتند، همه کارگران و کارفرماهای ذینفع در هر یک از این شاخه‌ها، همراه با نمایندگان خاص حزب فاشیست و حکومت عضو شدند. در حالی که سندیکاها در وهله نخست در اجتماعات کارگری محلی تأسیس شده بودند، کورپوراسیون‌ها در سطح ملی تشکیل شدند.

کورپوراسیون‌ها، افزون بر جایگاهی که در حوزه فعالیت اقتصادی پیدا کردند، جنبه سیاسی هم داشتند، که مهم‌تر بود و ماهیت سیاسی دولت کورپوراسیون را به وجود آورد. از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۹، کورپوراسیون‌های مرکب از کارفرماها و کارگران، فهرستی از نامزدهای انتخاباتی انتشار می‌دادند که پس از بازیابی شورای عالی حزب فاشیست، برای فعالیت‌های انتخاباتی ملی مجاز می‌شدند. پس از ۱۹۳۹ خود کورپوراسیون‌ها به صورت هیئت انتخاباتی عمل کردند و نمایندگانی را برای مجلس برگزیدند. از این راه کورپوراسیون‌ها به‌طور مستقیم اکثریت بزرگ اعضا را در مجلس تازه کورپوراسیون فاشیستی که جای مجلس قدیمی نمایندگان را گرفت، به دست آوردند. حزب فاشیست هم در اعلامیه‌ای کورپوراسیون را پایه اصلی و درست هر نظام نمایندگی ملی تلقی کرد، و انتخابات مبتنی بر وظیفه اقتصادی و صنفی را جای انتخابات سرزمینی نشاناد.

درباره جایگاه کورپوراتیویسم در نظام سیاسی ایتالیا، چندین ادعا مطرح شد: یکم، کورپوراتیویسم مفهوم جدیدی از وظایف دولت ارائه می‌دهد که بر هر دو دکتترین آزادی عمل اقتصادی (لیبرالیسم) و مالکیت اجتماعی (سوسیالیسم) برتری دارد. این مفهوم، دولت و فرد را با یکدیگر سازش می‌دهد و این کار را با سازگار کردن آنها در کورپوراسیون انجام می‌دهد. در کورپوراسیون‌ها افراد هویت می‌یابند و اختلافات خود را حل و رفع می‌کنند. دوم، کورپوراتیویسم ارتباط ماهوی با شکل خاصی از حکومت ندارد و جدا از آن است یا می‌تواند باشد، و در هر حکومتی فعالیت می‌کند. سوم، کورپوراتیویسم، درک و دریافت تازه‌ای از شکل و

ساختار دولت است، در واقع نوعی دموکراسی تازه و راستینی را در سده بیستم معرفی می‌کند، و افزون بر سازش دادن به اختلافات همه عوامل مربوط به عرصه اقتصادی، نوعی خود انضباطی هم به وجود می‌آورد. کورپوراتیویسم در عرصه سیاسی، پایه جدیدی برای نماینده‌گزینی می‌گذارد که وابسته به تقسیمات اداری یا جغرافیایی، و ستیزهای حزب‌های سیاسی نیست، بلکه بر کادرها و عناصر اصلی ملی و بر منافع کامل آنها بستگی دارد. در واقع می‌توان گفت کورپوراتیویسم، فاشیستی باشد یا در هر نظام دیگری، جایی برای هیچ نوع دیگری از نمایندگی، غیر از نمایندگی حرفه‌ای نمی‌گذارد. کورپوراتیویست‌ها می‌گویند نه تنها به نمایندگی از هر نوع دیگری نیازی نیست، بلکه نمایندگی‌های نوع دیگر، پارلمانی یا اتحادیه‌کارگری، مردم را گیج می‌کنند که چه کسی بواقع نماینده آنهاست. این فکر که شخص معینی را اگر عده‌ای از چند گروه، و از چندین راه انتخاب کنند، او احساس اطمینان بیشتری خواهد کرد، از نظر کورپوراتیویست‌ها، نمایندگی واقعی نیست؛ و این نظر، پاسخ کورپوراتیویست‌هاست به پیچیدگی اجتماعی جوامع صنعتی و فکر می‌کنند مقداری مهندسی اجتماعی لازم است تا بر پایه‌های اقتصادی تقسیماتی صورت گیرد، که بدون آنها، نظریه نمایندگی نمی‌تواند به درستی عملی شود. (McClelland, 731) و برای مطالعه بیشتر: (۷۲۹-۷۳۱)

بدین ترتیب، گرایش به کورپوراتیویسم، یکی از جنبه‌های بنیادین فاشیسم ایتالیا را به وجود آورد. اما در عمل، دولت کورپورات ایتالیا، چندان پایبندی به اصول کورپوراتیویسم نداشت و آنچه به وجود آورد ظاهری و سطحی بود و با ویرانسازی خشن استقلال سازمان‌های کارگری برقرار شده بود. قدرت واقعی در دست کارفرماها بود، هرچند که در بیشتر موارد و مسائل، سیاست اقتصاد را تعیین می‌کرد نه اقتصاد سیاست را. (Batwell, 192)

در آلمان، نازی‌ها حتی سعی نکردند صورت ظاهری از کورپوراتیویسم به وجود آورند، گرچه آنها هم اتحادیه‌های کارگری را سرکوبی کردند. می‌توان گفت مشارکت اساسی نازیسم در سازمان تولید صنعتی آلمان، این تعهد بود که از راه برنامه‌ریزی برای مناسب کردن کارخانه‌ها، کمک کند تا کارگران از بیگانگی به درآیند. کارخانه فولکس واگن، «ماشین مردم»، در پی چنین برنامه‌ای تأسیس شد. بخشی از بی‌اعتنایی نازیسم به کورپوراتیویسم را می‌توان بر این پایه

توضیح داد که فاشیسم ایتالیا بیشتر از نازیسم آلمان بروشنی دولت‌گراتر بود. حتی هیتلر ادعا کرد نازیسم می‌کوشد دولت را نابود کند نه تقویت. در واقع، فاشیست‌های ایتالیا براحت از دولت «توتالیترا» سخن می‌گفتند، البته نه در معنای مخالفت‌آمیزی که در واژگان اجتماعی غرب و جاهای دیگر از آن هست، بلکه در اشاره مثبت و تأییدآمیز به نظامی که در آن تقسیمات و اختلافات اجتماعی از بین رفته‌اند، و مردم براستی بخشی از نظام شده‌اند (یکی از دلایل ضدسامی نبودن فاشیسم اولیه ایتالیا، این گرایش بود که ملت را گسترش و دامنه دولت بدانند نه بر عکس آن: از این رو، دولت می‌توانست یهودیان را نیز شهروند اعلام کند).

فرانچسکو فرانکو (۱۸۹۲-۱۹۷۵)، که شورش او علیه جمهوری اسپانیا در ۱۹۳۶، از کمک نظامی آلمان و ایتالیا برخوردار شد، رژیم برقرار کرد که همانندی‌های زیادی با دولت فاشیستی ایتالیا داشت، از جمله تأکید بر هویت و وحدت ملی ارگانیک در راه عظمت اسپانیا، کورپوراتیویسم اسپانیایی، و سرکوبی بی‌امان مخالفان. اما فرانکو بیشتر ارتجاعی بود تا تندرو. او کاتولیکی با ایمان و مدافع نظم پیشین یعنی رژیم پادشاهی اسپانیا بود؛ گرچه رژیم او به‌طور فزاینده بر توسعه اقتصادی شتابان نیز تأکید می‌کرد. حزب فالانژ اسپانیا، به پیروی از فاشیسم ایتالیا و نازیسم آلمان، بکل فاشیستی بود. هرچند که این حزب در پیروزی فرانکو، که از راه نظامی به دست آمد نه سیاسی، نقش مهمی نداشت، اما نام آن در تشکیلات دولت فرانکو ثبت شد. (Eatwell, 196)

اغلب پرونیسم، در آرژانتین را به نام اینکه بیشتر پوپولیست بود تا فاشیست، از معبد فاشیستی بیرون می‌گذارند، و به‌طور معمول گفته‌اند که در پرونیسم میزانی از پلورالیسم، به‌ویژه در رابطه با اتحادیه‌های کارگری، وجود داشت. اما به‌طوری که گفته شد، فاشیسم لزوماً با دیکتاتوری سفت و سخت دولت‌گرایی همراه نیست و می‌تواند هر زمان و در هر مکان جدا از آن هم باشد. افزونه، خوان پرون، که معتقد بود موسولینی مرد بزرگ و ابرمرد سده بیستم است، جانبدار بزرگ شکل ترکیبی نظامات سیاسی بود. برای آنهایی که ممکن است مخالف باشند که فاشیسم زیر سلطه مردان هرگز بتواند حیات‌بخش باشد، می‌ارزد به کلمات آغازین دیباچه خود زندگینامه ایوپرون اشاره کرد: «هر که هستم، هرچه دارم، هرچه می‌اندیشم و هرچه احساس

می‌کنم به پرون تعلق دارند. با وجود آن که بعدها پرونیسم کوشید خود را از فاشیسم برکنار بنمایاند، اما در دهه ۱۹۴۰ پیوندهای نزدیکی بین فاشیسم و پرونیسم وجود داشت. (Batwell, 196)

۶- سنجش و ارزیابی

شناخت موضوعها و اجزای ایدئولوژی فاشیسم، و بحث درباره این‌گونه جنبه‌ها و مسائل دولت فاشیستی اهمیت توجه به تمایز بین نظریه و عمل را مطرح می‌کند. دولت فاشیستی کارکردی کاملاً اقتدارآمیز داشت، اما نظریه فاشیستی سراسر دولت‌گرا نبود. در واقع اصل رهبری هیتلر با دولت مکانیستی موافقتی نداشت، و در نتیجه پشتیبانی از رهبری، طبیعی و معنوی بود؛ او حتی می‌گفت نازیسم می‌کوشد دولت را نابود کند نه تقویت. اما واقعیت رژیم‌های فاشیستی بسته به میزان دیکتاتوری دلخواه و خشن فرق می‌کند. این سخن بدان معنا نیست که در رژیم‌های فاشیستی مراکز قدرت مستقل وجود نداشتند (نیروهای مسلح، کلیسا و بخش بازرگانی می‌توانستند میزانی نفوذ گذارند)، بدان معنا هم نیست که هیتلر و موسولینی همه تصمیمات را خودشان می‌گرفتند. تاریخ نویسان درباره اختیارات این «دیکتاتورها» بحث کرده‌اند، بلکه مسئله این است که یادمان باشد که دولت فاشیستی از لحاظ عمل بسیار قدرتمند است، هرچند که این قدرت اغلب در مرحله افول، بسیار زود می‌شکند.

بسیاری از بررسی کنندگان اندیشه و ایدئولوژی فاشیستی گفته‌اند که فاشیسم کلاسیک را باید با توجه به مخالفت‌ها و ضدیت‌هایی که دارد، سنجید؛ هرچند که برخی از آنها ایدئولوژی را هم هم‌تراز کردار فاشیسم جدی گرفته‌اند. (Payne, 1996)

به یقین جنبه مهمی از لفاظی فاشیستی ردیفی از انتقادات و حمله‌ها بر ایدئولوژی‌های دیگر بود. فاشیسم به‌ویژه با کمونیسم، لیبرالیسم و محافظه‌کاری ضدیت داشت. این ضدیت‌ها، به‌ویژه با کمونیسم و لیبرالیسم، از زمینه‌ها و از عناصر بنیادی‌تری که به آنها اشاره شد، برمی‌آمدند. افزونه، فاشیسم «دیرآمده» صحنه سیاسی بود، و بنابراین مجبور بود خود را تعریف یا معرفی کند و با حمله بر ایدئولوژی‌های شناخته شده مستقر، در جستجوی پشتیبانی باشد.

جنبش‌های فاشیستی کلاسیک به‌طور معمول به‌کردار خاصی شناخته شده بودند. این‌کردار، از ایجاد حزب توده‌ای سازمان یافته، با رهبری رهبر فرهمند (پیشوا یا دوچه)، تا استفاده گسترده از تبلیغات را دربرمی‌گرفت. تا ۱۹۳۲ حزب نازی مدعی بود میلیون‌ها عضو دارد، و سفرهای هوایی هیتلر در مبارزات انتخاباتی ۱۹۳۳ (که نخستین استفاده عمده مبارزاتی از پرواز توسط یک سیاستمدار اروپایی بود) به او اجازه داد شمار زیادی از تظاهرکنندگان پرشور را مخاطب قرار دهد. همین‌طور اعضای از سازمان‌های شبه نظامی، از این تظاهرات پشتیبانی می‌کردند و در راه هدف‌های داخلی حاضر بودند خشونت کنند. نمادنگاری فاشیسم، سلطه مردان برنا و نیرومند بود، لفاظیهای آن هم اغلب ضدیت با روشنفکری و کاربرد خشونت محض را در بر می‌گرفت: پرچم‌های مجسمه (که نازیسم را قدیمی‌تر نشان دهد) یا شعار «محل سگ نمی‌گذارم» (که از نیروهای ضریتی ایتالیایی قبل از جنگ جهانی اول گرفته بودند).

اما لازم است رابطه مشخص این‌گونه روش‌های فاشیسم را، هم در عمل و هم در تئوری، بدقت سنجید. نخست، می‌توان پرسید که ویژگی‌های حزبی فاشیستی، به‌ویژه در ایتالیا، چقدر اهمیت داشت. افزونه، سازمان حزبی جایی یا حوزه‌ای بود که در آن بسیاری از فاشیست‌ها فکر می‌کردند دارند از پیدایی چپ درس می‌آموزند. اینان، همچنین زیر تأثیر و نفوذ رشد و تحول اسطوره‌های جناح چپ، مانند اعتصاب عمومی انقلابی (سندیکالیسم)، یا تعهد به برابری اجتماعی یوتوپیایی، که بسیاری از فاشیست‌ها آنها را کانون جذب چپ می‌دانستند، قرار گرفته بودند. برخی از این اسطوره‌ها حتی اصلاح و تعدیل شدند تا مناسب و متناسب با هدف‌های فاشیستی باشند. بدین ترتیب «اسطوره دولت خانواده» در فرانسه به صورت انتقاد جناح چپ از سلطه ادعایی فرانسه را شمار کوچکی از مردم آغاز کردند؛ و آنان که ضدسامی بودند، براحتی توانستند این‌گونه اسطوره‌ها را به ادعا برگردانند که اینها خانواده‌های یهودی بودند. گاهی آنتی سمیتیسیم را «سوسیالیسم احمقها» نامیده‌اند.

دوم، نظرهای فاشیستی نسبت به مسائلی مانند سازمان و تبلیغات را باید در پرتو اصول بنیادی‌تر دیگری دید. رهیافتی مهم به فاشیسم را نوئل اوسولیان ارائه داد و در سراسر کتاب خود فاشیسم را چالشی «عمل‌گرا» دانست. (O, Sullivan, 1983) او نشان می‌دهد که اندیشه

کانتی) آزادی، دربرگیرنده رهایی درونی از هنجارهای مسلط، چگونه می‌تواند از راه خشونت، تحقق یافتن خود را عملی کند؛ یا چطور نظر (روسویی) شر، که در اصل گیتیانه و اجتماعی است، می‌تواند به حمله‌های فاناتیک بر نظم موجود انجامد. این رهیافت حاکی است که فاشیسم فقط با گونه خاصی از هوشمندی و عقلانیت ستیز دارد، نه با همه اندیشه‌های جدی: فاشیسم از میراث عقلانی و پوزیتیویستی روشنگری نفرت داشت. روشنگری اعلام می‌کرد انسان می‌تواند به پیروی از عقل کمال پذیرد، و جامعه را هم می‌توان به اتکای عقل بازسازی کرد؛ و فاشیسم به عنوان ایدئولوژی که با عقل‌گرایی ستیز دارد شناخته شده‌تر است تا به عنوان «عقل‌گریز» که بیشتر مفسران بر آن تأکید کرده‌اند. مفهوم عقل‌گرایی پیچیده است، اما صاحب نظرهای فاشیست معتقد بودند نظریاتشان را بر پایه‌های معتبری، که از منابع علمی، تاریخی و منابع دیگر برآمده‌اند، نهاده‌اند، و فکر می‌کردند این نظریات از نظریات «عقلانی» و پیشینی لیبرالیسم و مارکسیسم اهمیت بیشتری دارند.

سنجش «عمل‌گرایی» فاشیسم را می‌توان با نگاه به رخدادهای مشخص پی گرفت. برای مثال، اعضای حزب نازی چقدر فعال بودند؛ آیا آنها که در سازمان‌های کارگری ایتالیا فعال بودند، فعالیت خود را به‌طور عمده با توجه به امکان سفرهای تفریحی و تعطیلات یا امتیازات دیگر می‌دیدند؟ و می‌ارزد پایه‌های فکری فاشیستی و تفاوت آنها با پوپولیسم را نیز بررسی کرد.

آیا عمل‌گرایی فاشیسم، در اصل و اساس عوام‌فریبانه بود یا بر پایه این اندیشه قرار داشت که عمل‌گرایی با روشنگری سیاسی و احساس رضایت یکسان است. باید توجه کرد که فاشیست‌ها نظریات تا حدی متفاوت درباره طبع و سرشت انسان داشتند. برخی از آنها معتقد بودند که در نتیجه زوال نظم فاسد شده اجتماع فعلی، و پس از دوره گذار فرمانروایی فاشیستی، برای انسان نیک طبع، کنترل گسترده دولتی دیگر لازم نخواهد بود. عده دیگری با نظری بدبینانه و سلسله مراتبی از انسان، همیشه او را نیازمند رهبری و راهنمایی می‌دانستند و نظری در اصل عوام‌فریبانه از تحرک و بسیج اجتماعی داشتند، در حالی که گروه نخست می‌توانست عمل‌گرایی توده‌ای واقعی‌تری را توجیه کند: برای مثال، پیر در بولا راشل (۱۹۴۵-۱۸۶۳)، فاشیست اهل ادب فرانسوی، توانایی پرولتاریا به عمل مستقل را نپذیرفت: فساد آنها بسیار عمیق شده است.

او همچنین به حزب و سازمان توجه چندانی نداشت، و فاشیسم را در اصل و اساس درگیر آزادسازی و رهانیدن سرآمدان از فساد و زوال می‌دید.

در بحث‌های فاشیست‌ها این تفاوت هم وجود داشت که آیا از راه کودتا می‌توان قدرت را به دست گرفت، یا باید با توسل به موضوع‌ها و عوامل پوپولیستی، با پشتیبانی توده‌ها، قدرت را به دست آورد. ژولیوس ایوولا (۱۹۷۴-۱۸۹۸) نظریه پرداز فاشیست ایتالیایی، می‌گفت فاشیسم در این معنا که می‌کوشد پشتیبانی مردم را به دست آورد، بسیار دموکراتیک است. مردم «توده عوام» بودند، و فقط سرآمدان می‌توانستند از «نژاد» راستین باشند، سرآمدانی که «انسان جدیدی» هستند، ترکیبی از ارزش‌های سرآمدی نظامی و روحانی. در این جا چیزی نبود که در هر معنا پوپولیست باشد.

نتیجه

فشارهای اجتماعی برآمده از صنعتی شدن و شهرنشینی، و آشوبهای سیاسی و بحرانهای اقتصادی دوره پس از جنگ جهانی اول، سبب فروپاشی نظام سرمایه‌داری بزرگ و مخالفت با لیبرال دموکراسی در هر دو کشور ایتالیا و آلمان شد. فضای خالی سیاسی پدید آمده از این وضع و حال را رهبرانی پرکردند که اندیشه‌های آنها مخالفت واپسگرایانه با نهادها و ارزش‌های گرامی جدید بود. موسولینی و هیتلر از مردم خود خواستند عقل و خرد، و حزم و احتیاط را کنارگذارند و با اطاعت کورانه از رهبران خود، در راستای رسیدن به هدف‌های افسانه‌ای، غیرعقلانی و ناگزیر فاجعه‌بار، در پی آنها روند. این رهبران واپسگرا، با تشکیل دولت‌های توتالیتری، که در آنها فردگرایی، آزادیخواهی و صلح‌جویی ناپذیرفتنی بودند، ماشین‌های جنگی بزرگی ساختند، شیوه‌های توسعه‌جویی امپریالیستی را پیش گرفتند و جهان را با بزرگ‌ترین فاجعه سراسر تاریخ، جنگ جهانی دوم، روبه‌رو کردند. اسطوره‌ای از دولت و مردم را به کار بردند تا مردم را در راستای تعصب و تحجر دیوانه‌وار، کشت و کشتار و نسل‌زدایی بسیج کنند. درستی این اسطوره‌ها اهمیت نداشت، زیرا فقط وسیله‌ای بودند برای برانگیختن توده‌ها در سمت و سوی سیاست‌های فاشیستی، و نه به عنوان منبع سرچشمه حقیقت. این رهبران برای توجیه اقدامات خود نظریه‌ای

فراهم آوردند که به ایدئولوژی فاشیسم و نازیسم شناخته شد و با ترویج آنها در جامعه‌های مربوط، از راه جامعه‌پذیری سیاسی نسلی پدید آوردند که تابع بی‌چون و چرای دولت و سیاست‌های جنگ‌طلبانه و تمام خواهانه آن بودند. از این راه دولت‌گرایی را به اوج رسانیدند و کوشیدند با استقرار و تقویت هرچه بیشتر آن، خطرها و تهدیدهای واقعی یا پنداری لیبرالیسم و کمونیسم را بزدایند. نظریه و عمل فاشیستی موسولینی و نازیستی هیتلر و اسپرگرای واقعی بودند، چراکه ارزش‌ها و آرمان‌های پرورده جهان متمدن در گذر تاریخ را نابود کردند، و به جای آنها ارتش‌های رزم‌پرستی گذاشتند که عزت و عظمت انسان‌ها را نادیده گرفتند و وحشتی توصیف‌ناپذیر گسترده. برای زدودن خطرها و تهدیدها نسبت به جامعه‌های خود، خودشان خطرهای بزرگی برای بقیه جهان شدند. اگرچه اقتصادیات خرد شده ایتالیا در دوره فاشیسم، و آلمان زیر فرمانروایی نازیسم، زندگی دوباره یافتند و امکانات خود را در راستای جوان سازی توان نظامی خود، که در جنگ جهانی اول فرو کاسته بود، تجهیز کردند. اما نهادهای نظامی جدید، ابزار اصلی کنترل داخلی و پیروزی‌های امپریالیستی در عرصه بین‌المللی شدند. مردمان دولت‌های شکست خورده شلاق فاشیسم و نازیسم را حس کردند؛ بردگانی شدند در خدمت اربابان سیاسی ددمنش. در عین حال این رفتار وحشیانه، در مقایسه با اقدامات علیه آنهايي که خطری برای نظم نوین دیده می‌شدند: چپها، بیماران روانی، کولی‌ها و یهودی‌ها، که آزار دیدند یا کشته شدند، محدودتر بود. فاشیسم بر آزادی‌های داخلی تنگ‌تر می‌گرفت.

اما نمی‌توان این واقعیت را هم نادیده گرفت که فاشیست‌ها به ملت‌هایی در حال مرگ یا بحران، ایتالیا و آلمان، زندگی دوباره دادند. آنها وضع و حال اقتصادی و مالی خود را بهبود بخشیدند، فعالیت کارآمدتر خدمات عمومی را برقرار کردند، از منابع طبیعی خود بهره بردند، طرح‌های بزرگ کشاورزی را با موفقیت عملی کردند، تسهیلات آموزش عمومی را بیشتر نمودند، فعالیت صنعتی خصوصی را برانگیختند و به اختلافات اغلب پر خشونت کارگری پایان دادند، موقعیت بین‌المللی و غرور ملی خود را تقویت کردند. حکومت کارآمد و استوار، صلح در میهن و شکوهمندی در خارج برقرار نمودند، و با این دستاوردها تأثیرات خاصی بر سیاست‌های جهان گذاشتند. در واقع جنبش‌های اقتدارگرایانه در هرجا، سیاست‌های فاشیستی ایتالیا و آلمان

را الگوی یاری‌رسانی دیدند و به رایگان آنها را عاریت گرفتند. همه این جنبش‌ها، اعم از اینکه در ایتالیا و آلمان باشند یا جاهای دیگر، با ایدئالیسم عرفانی روی قدرت خشن و سیاست‌های خشونت‌آمیز خود را پوشاندند، برای خشونت توجیه اخلاقی تراشیدند، فرمانروایی اقلیت را زیرکانه تئوریزه و عقلانی کردند، ترس گسترده از نیروهای چپ و همین‌طور نارضایی گسترده از دموکراسی و آزادی عمل اقتصادی را بزرگ نمودند، و به توده‌های مردم، دین جدیدی با خدایی جدید برای پرستش معرفی کردند. به سبب همین ویژگی‌ها، آموزه فاشیستی، با وجود از بین رفتن پایه‌گذاران اولیه آن در جنگ جهانی دوم، نیروی توانمندی در جهان شد، و حتی امروزه به صورت تئوفاشیسم و نتونازیسیم حضور خود را اعلام می‌دارد.

اما فاشیسم در واقع هیچ فلسفه سالمی نداشت و ندارد که بتواند در پیشگاه عقل از آن دفاع کند؛ فاشیسم جسم بی‌جانی است. فلسفه آن انسجام ندارد و پر از ناسازگاری‌هاست، نگرش جنگ‌طلب و خشونت‌گرای آن پیوسته با محکومیت و نکوهش بی‌امان نیروهای مترقی رویه‌رو بوده است. چون با هرگونه اندیشه مترقی مخالف است، با انتقادهای کوبنده از هر سو رو به رو می‌شود و به نام حکومت دیکتاتوری مورد نفرت قرار می‌گیرد.

منابع و مأخذ:

الف - فارسی

- ۱- بشیریه، حسین. (۱۳۷۸) سیری در نظریه‌های جدید در علوم سیاسی، تهران: مؤسسه نشر علوم نوین.
- ۲- سابین، جرج. (۱۳۴۹) تاریخ نظریات سیاسی، ترجمه بهاء‌الدین پاسارگاد، ۲ جلد، تهران: امیرکبیر.
- ۳- شوالیه، ژان ژاک. (۱۳۷۳) آثار بزرگ سیاسی، از ماکیاوولی تا هیتلر، ترجمه لیلا سازگار، تهران: مرکز نشر دانشگاهی.
- ۴- فورسیت، موری و موریس کینز - ساپر. (۱۳۸۰) نقله و بررسی آثار بزرگ سیاسی سده بیستم، ترجمه عبدالرحمن عالم، تهران: انتشارات دانشکده حقوق و علوم سیاسی، دانشگاه تهران.
- ۵- ویلفورد، ریک «فاشیسم»، در: یان مکنزی (و دیگران) (۱۳۷۵) مقدمه‌ای بر ایدئولوژی‌های سیاسی، ترجمه م. قائد، تهران: نشر مرکز.

ب - لاتین

- 1- Baradat, Leon P., 1994, *Political Ideologies, Their Origins and Impact*, New Jersey, Englewood cliffs: Prentice - Hall, Inc.
- 2- Barkai, A., 1990, *Nazi Economics*, Oxford: Bery.
- 3- *The Blackwell Encyclopedia of Political Thought*, 1996.
- 4- Eatwell, R. and A. Wright, 1999, *Contemporary Political Ideologies*, 2nd ed., London and New York: Pinter.
- 5- Felice, Renzo, De, 1977, *Interpretations of Fascism*, Harvard University Press.
- 6- Finer, Herman, 1935, *Mussolini's Italy*, New York.
- 7- Freedon, M., "Political Concepts and Ideological Morphology" *Journal of Political philosophy*, No. 2, (1994)
- 8- Gentile, Giovanni, n.d., "The Philosophic Basis of Fascism" in *Readings on Fascism and National Socialism*, Denver: Swallow.
- 9- Gregor, A.J. 1997, *Interpretation of Fascism*, New York: Transaction Books.
- 10- Griffin, Roger, 1991, *The Nature of Fascism*, London: Pinter.
- 11- Hayes, Paul, 1973, *Fascism*, London: Allen and Unwin.
- 12- Hayes, Paul, 1987, *Industry and Ideology*, Cambridge: Cambridge University Press.
- 13- Laqueur, Walter (ed.) 1979, *Fascism: A Reader's Guide*, Harmondsworth: Penguin.
- 14- Maxey, Chester, C. 1949, *political Philosophies*, New York, Macmillan Company.
- 15- McClelland J. S. 1990, *A History of Western Political Thought*, London and New York: Routledge.
- 16- Mosse, George L., 1980, *Masses and Man*, New York: Howard Fertig.
- 17- Mussolini, Benito, 1968, *Fascism: Doctrine and Institutions*, New york: Howard

Fertig.

- 18- O'sullivan, Noel, 1983, *Fascism*, London: J.M.Dent.
- 19- Payne, Stanley, 1996, *A History of Fascism, 1914-1945*, London; University College Press.
- 20- Sibley, Mulford Q., 1970, *Political Ideas and Ideologies; A History of Political Thought*, New York: Harper and Row, Pub.
- 21- Singh, Sukhbir, 1989, *History of Political Thought*, 2 vols, Meerut: Rastogi and Company.
- 22- Thoman, H. (ed.) 1972, *The Selected Writings of Jose Antonio Primo de Rivera*, London: Janathan Cape.
- 23- Venkata Rao, V., 1986, *A History of Political Theories*, New Delhi: S. Chand and Co.

پروش گاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی